نمبر ۳۰

اکبر نامہ
خط شاعر بے نظیر ملا حمید اللہ شاہ آبادی کشمیری
سنہ ۱۲۶۰ھ

نام کتاب	اکبر نامہ منظوم
تاریخ	سنہ ۱۲۶۰ھ
نام مصنف	ملا حمید الدین اولد شاہ آباد
سال تصنیف	سنہ ۱۲۵۲ ہجری
تعداد صفحات	۲۵۹
تعداد اشعار	عدد بر صفحہ ۴۸ ، ۵۰ ، ۶۳

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc No 1518
Dated 3-8-59

1518
3.8.5 a
ALLAMA IQBAL LIBRARY
MSS NO. 03
UNIVERSITY

مکن بنده پیر خود نا امید / بدین سستی بخت و دین نفید
چو آزردن پیر از لبن قبول / نداری لبش دهری از تو ملول
چو کردی تو موی سیاهم سفید / مکن از لطف روی سیاهم سفید
مپرس از گناه و صوابم مگر / در آندم که رحمت شود جلوه گر
که آنگه کشایم سر راز خویش / کنم نازها با خدیو خویش
الهی ز بزم جهان سر شکست / فتادم بسر پایم آمد بکف
روان رفته در دامن مصطفی / زدم دست در دامن مصطفی
بیاور دمت عذر خواه بزرگ / مگیر و مسوز از گناه بزرگ
لبین بنده از بند آزاد کن / روان شفیع الامم یاد کن

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه وسلم

زهی لعل بکتای سلک وجود / زهی پادشاه فلک فلک وجود

روان گشته تیر حق از شست او / شده مظهر قدرتش دست او
شده فکن از نور او هر وجود / در آخر ز عکس آمد اندر وجود
چو آن صبح از تابش خورد و مهد / شد از صبح خورشید تابان پدید
از و متصل هر نبی و ولی / ازل تا ابد روشن و منجلی
چو خورشید کاند ز شب از زیر خاک / اندا نجم از عکس خود تابناک
همه انبیا را شرافت از اوست / از آدم مراد خلافت از اوست
از آن پایگاهش فلک بیخبر / وز آن عز و جاهش ملک بیخبر
به پرند از آن قدسیانش بجود / که نور ویش بود اندر وجود

در وصف معراج حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم

خدایش چو تشریف معراج داد / ز نعلین او عرشش اتاج داد
از آن تاج مهرهای عرش زمین / همی آمد از خورمی بر زمین

همه عضو عضو تنش یک بیک / بدیدار دیدن شد دمر و ملک

درو و عکس صف همچو فاد / بهر موی کو شنیدن کند

بدید آنچه کو رست از آن سخن / شنید آنچه نتوان شنیدن بگوش

چو زکس چنان عین امان شنید / که موصوف چشمش ز فاذا غ شنید

چه بیند بجز آب چشم حباب / که آب بزرگیست بر عین آب

بصدر وصال آنچنان نشاند / که کنجایش قاب قوسین نماند

چو حق گفت او وحی الی عبده / بتشریح آن چون کنم دلبده

حجاب دوئی از میان گشت دور / بنور علی نور پیوست نور

همیکرد خود خویشتن را نظر / دگر چه امکان حد بشر

بخورشیدش از سینه علم لدن / ادا کرد در حضرت لم یزل

صلوات و تحیت بحسن ادب / معرف بتعریف اهل عرب

ازین چار خورشید روشن نظر / ز ظلمت جهان پاک شد سر بسر

چو بودند ازین چار تن از دوی / مبرا و پاک از منی و تو نی

یکی کرد دوئی آورد در شمار / بر و لعنت و شفعت این چهار

بس این دولتم از خداوند کار / که دارم بدل مهر شان استوار

الهی باین چار ارکان دین / فروزنده شمع شرع مبین

برافروز ایوان ایمان من / بیفروز قصر زمان من

باین چار سلطان بر دیم شاه / ببین بر شفیعان مبین بر گناه

ضعیف و نحیفم فقیر و حقیر / بعصیان من عذر بنیاد بر

دران وادی از وعید شدید / برحمت کن آزاد مسکین حمید

صلوات و دعا نیز شان بر دوام / بر اصحاب و آل و بر اهل وام

در تعریف غوث الاعظم و شجره او تا پیر خود

بلاد اسلام میکوید بنیاد

وصف پیر خود

سراج الطالبین سید المرسلین / شاه عالم شاه روی زمین

قدم بر سر تخت افلاک زد / بر آن فرقه خاص لولاک زد

خدا داد کار جهان در نفاذ / ز اخلاص او کرد بخشش بخود

بخشید او را بی خدا در جهان / بیاد چو دوری ای حضرت جهان

بخشید ای خدا در کار جهان / بر آن فرقه خاص لولاک زد

بکار آمدم من مشفق ترین / فراش شو و دانست مظلوم

خطاب آمد از قادر کردگار / که این راز با کس مگو زینهار

بنفس تو خاصان امت رسان / ازان باده جام بخشیدن

بیاد آنکه از آن می خوش کرد / بخشید ازین نکته در دل کرد

پس انگاه عثمان شب زنده دار / ازان می قرود دشمن جان و دار
باتمام چون دور ساغر رسید / در آخر بساقی کوثر رسید
دلش خوش شد و مستی آمد بجوش / بشیر خدا در سر افکند شور
شنیدم که زد بر لب چاه آه / ز سوز دلش آب خون شد بچاه
ز باغ وسیع نبی کریم / کشید سر چار نخل عظیم
که شد شاخ هر یک بسوی سپهر / چو طوبی بملک جهان بار و بر
ولی میوه نخل شیر خدا / بروشندلان سراج الهدا
بهر یک رسید در سد سخن / شود ختم او ختم دور زمان
ازین خلعت اول ازو یافت جود / امام امامان امام حسین
چو او رفت این تاج دولت بخاک / بفرق جگرگوشه زین العباد
وزان مشعل نور کرد اقتباس / سراج الهدا باقر حق شناس

ازو رفت سر بسته تا منتهی / بعالم تمنا بی بکجور رسید
ز خاصان خلوت بکام نگاه / ز نور شکر جمله انور رسید
بدین گونه سر بسته تا منتهی / بشاه دانان تا مدار رشید
بدیدار او دلها می رسید / ز بشر خدا ارتقی اندر دو سوه
رسیده بهست کم امانت بدو / ز

ازو رفت سر بسته تا منتهی / بعالم تمنا بی بکجور رسید
ز خاصان خلوت بکام نگاه / ز نور شکر جمله انور رسید
بدین گونه سر بسته تا منتهی / بشاه دانان تا مدار رشید
بدیدار او دلها می رسید / ز بشر خدا ارتقی اندر دو سوه
رسیده بهست کم امانت بدو / ز

ازو بهره ور گشت معروف کرخ / برفت تنش کرخ آمد بچرخ
سری یافت از پای بوس سری / وزین تاج دولت بلند افسری
چنین از سر نور از ریش سر و خت / در آفاق کوس خلافت نواخت
ابو بکر شبلی از و نور یاب / شده چون مهی روشن از آفتاب
وزو شیخ بو الفضل واحد بنام / شده بهره ور گرد انعام عام
چو سر شاخ بر کرد سر زان درخت / ابو الفرج طوسی نکو بخت
ز سوغند آن شاخ شیرین ثمر / شده بو الحسن در بزرگی سمر
ازان شاخ کو بر فلک سر کشید / ثمر بو سعید مبارک چشید
ازو شاه جیلان شده بهره ور / ز شاخ ولایت بر آمد ثمر
رسید آفتاب هدایت بأوج / در آمد محیط ولایت بموج
بهمت چنان پای مردی فشرد / که گوی از همه شیر مردان ببرد

ازان خضر فرخ لقاجست آب — وجید زمان شیخ احمد جهان
شرف یافت یاحیی ز انعام او — نوشیده تر جرعهٔ جام او
از و تربیت یافت سید علی — پدید فتش آینهٔ دل جلا
ز خلوتکش شمس شد بهره یاب — چو از برج بیت الشرف آفتاب
فروزنده زان آفتاب زمن — شد هدی الدین شیخ سید حسن
ز فیضش شرف یافت سید سرشت — منور شد از نور او هر طرف
درون دلش گنج عرفان که بود — پی خلق تفویض قاسم نمود
بتعلیم خلق خدا را سپرد — فزون از همه سید احمد برد
از و شاه آفاق سید حسین — ز آرایش باطنی یافت زین
از و عهد رابط شد و مستفید — باهل جهان فیض عامش رسید
چو آن شاه باز از جهان رفت زود — بسجاده اش عبد قادر نشست

عنایات او بر نیات رسید
خلیفه از و حافظا احمد شده
پس حافظ احمد که سرمد شده
نمودند از وی شراب طهور
سعید از ابی شیخ عبد القدوس
ز اقاس آن بوالبرکات نیست

٩

بجمگر و آن شاه جان تربیت — چو روحانیانش بر و حاکمیت
نظام بزرگان آن شاه دین — یکی بود از اهل صدق و یقین
سعید ازل نام عبد اللطیف — نموده ز راه سلوک آگهش
چو در عهد ما این گرامی سحر — چنین سایه دارست شیرین ثمر
چگونه فرح بخش روح روان — ثمر داشتی این درخت جوان
الهی بآن سرور انبیا — بارواح این زمره اولیا
برفعت رسان پایهٔ مرشدم — بگذار در سایهٔ مرشدم
بحشر امانم ز گرمای سخت — ده از سایهٔ آن مبارک درخت
سگ نفس من از سگی سر تو دار — باین سلسلهٔ پای من سبحه وار
چه امکان که لاف پریشان زنم — دم نسبت تو و باینان زنم

همین بس که این زمره در آن سبب
سر چون ز عصیان و بیان سگان
الهی بسی کار بد کرده ام
خطاهای بیحد و عد کرده ام

شبی چرخ را گفتم ای فرزمست / بتاراج و غارت گری میرو تست
بود روز و شب پاسبان دور / سرشت تو بیداد و رسم تو جور
نه عهدت بود راست با هیچکس / نه دور تو راست با هیچکس
بدو و جفائی تو گریان سحاب / شتاب از تف تست آفتاب
بباد از تو بنیاد هر خانه است / خراب از تو هر جا که ویرانه است
درین روزها بر خلاف قیاس / ز جور و ستم نیست در هیچ راس
گذشته ز آئین عهد نخست / باین کشوری در درستی سست
ز اوضاع خود بر گران نیست / بکف سبحهٔ اختران نیست
بکشور یان مهربان چون شدی / تو خود گرگ بودی شبان چون شدی

اخافت چو با محیی الدین غلام / پذیرد شود نسبت نام نام
چنان ظالمان بست در چند پیچ / که بر کند زانها همه هیچ هیچ
از و ملک کشمر آباد شد / ز انصاف او معدن داد شد
بعالم شده صیت انصاف او / خجل حاتم از جود و اکرام شد
ز دی لاف دریا بجود و کرم / که من با کفش در سخا همسرم
بر و ابر جوشید شد خشم ناک / ز سیلاب اندر دهن کرد خاک
ز دحامش غیر نقش امید / چو نقش نگین روی نامش سفید
تفاخر کنان زین شرف خاتم است / که تشبیه با مهر بدان خاتم است
ولی زین خیال که اندر سر است / زدن طعنه همچو بر سر است
بسی مسجدی و خانقاه خراب / ز آباد ایشان فتح باب
بجامع بسی از روز کار بعید / بتعمیر او سر بافقی رسید

الهی بآن نامدار کزین ۰۰۰ بجاهی عمل ده بدنیا و دین
درین عالمش از غم آزاد کن ۰۰۰ بعقبی ز دیدار خود شاد کن
ذوالاو اولک معمور باد ۰۰۰ ز انصاف شان خلق مسرور باد
خصوصا بآن سرور نامور ۰۰۰ که دارد چو خورشید روشن گهر
بری پی نیاسش چو باید امام ۰۰۰ افاضت بدین معرف الامام
زهی شیر مردی که در کارزار ۰۰۰ چو رستم چو چشم اسفندیار
جوان و جواند و لب و بهلوان ۰۰۰ خردمند و هشیار و روشن روان
چو بند و میان بر دلیران فکند ۰۰۰ شتر آید بشیر افکنی
چو هیبت بالوند و دریای ۰۰۰ در آرد بر آرد نهنگ و تنگ
بجود و وقار و سخا و شکوه ۰۰۰ فزون تر ز ابر و ز دریای کین
دلیرانه آموز آداب جنگ ۰۰۰ بارزنگ هوشنگ و پور و شنگ

ز الفاظ شیرین و اشعار تر ۰۰۰ شده معتبر شیرین تر از شکر
ز رنگینی معنی آب مدد ۰۰۰ شده بزم رنگین تر از لاله زار
همی خواند اشعار عینی کسی ۰۰۰ بتعریف چشمی و یا زلفی
شد از بدر چاچی کسی تعزوان ۰۰۰ بتعریف روی و گلگون ارغوان
که لندوحف زلف شکن شکن ۰۰۰ همی شد مسلسل سخن در سخن
ز خاقانی و سعدی و مولوی ۰۰۰ گهی شد غزل خوان که مثنوی
در آخر کسی گفت در انجمن ۰۰۰ که هیهات شد ختم این سخن
ندانم چه بود آن خجسته زمان ۰۰۰ که بودند زنیسان سخن پرزبان
درین عید جمال شهر و دیات ۰۰۰ باشعار بیمغنی و تر و نات
دم از اوستادان عالی دهند ۰۰۰ بخود نام صاحب کمالی نهند
ازین حرفها نازک هیچ هیچ ۰۰۰ بحر شعر دزدی ندانند هیچ

خدا هر کرا طبع موزون دهد / با دراک او بر مضمون دهد

بتحریف اشعار موزون کس / ز بهر چه دزدد بمضمون کس

ز بالا مگر بسته جوی فیض / که گردد کس از کس مدد جوی فیض

کجا خشک شد آب این جویبار / که بر فطرهٔ دزدی رسد کار

ز چالاک طبعان شهری مگو / بگفتار ده باشی دار گوش

چو بلبل بیاد گلستان من / چو طوطی بخاشکرستان من

مگر دو شرم از ناسپاسی / دگر در ردیف دهد مدح جای

بد گفتهٔ من ز نوناکهن / بعمق نظر بین سخن در سخن

بجو در بد نظم سخنداده ام / کدا بین سخن از که دزدیده ام

باین سستی طبع و ضعف دماغ / توانم اگر باشم اندک فراغ

کشم ادهم طبع را تنگ / دوانم دو سه بیدان جنگ

چو اندیشه رو در سخن آورد / چو تیر از پر قدر دانی پرد

بزه طبع استاد گردد بلند / چو آتش که از باد گردد بلند

چو ممدوح خامش ز تحسین شود / شود چون کمانیکه بی زه بود

مرا بهره طبع ریش خود است / خدنگم بقربان و کیش خود است

ندارم طمع سوی مرد کسی / نه من پاسبانم نه دزد کسی

چو آن تند خو گفتگویم شنید / بزمی و خندان لبی باز گفت

که کای از همه در سخن برتری / مگر بسته بر لاف دعوی گری

بخشم آمدی از برای همه / گرفتار گشتی بجای همه

اگر داری از راست گوئی نشان / کنون دعوی خود بگیری زبان

بگو قصه رزم شیر جوان / فرو کی شکن اکبر پهلوان

که در جنگ کابل شت نبرد / چه شیران فکندست آن شیر مرد

بخشش زبان بر سخن در بیان / بر دیدهٔ سخن مردی خود عیان

هیچ دعوی نمودی در زبان گوش شعر / دگر در سخن گفتار با عقل خود نشست

بخشش رای گوشش رای غیرت آمد مرا / با نواع و فنون سخن ورزی

پیش بینی حال ضعف بین / بعد در آتش بصبر آتمام

زغیرت بیکبار گرد و تمام / چو آن تیر تیکت بیرون شد

زبخت مزار دو دو بود / رقمی شاهان روشن بیاس

بصبر و ز دام و چنین الماس / گر بر من خواهند خیره

وان خامه فرد و دو در جبر / نیند نوی خط سای چید

کشد از شاهی عطای جمیل

آغاز داستان

بیان زبان شت

نشان جاه و افتخار بابر

باقوم پاینده خان و بابا برگزیدیان و آواره شدن شجاع قرار گرفتن در بدایه و لشکر کشیدن بکابل با ادهم خان و وزیر خان و دیگر امرا

گهر سنج گنج سخن پروری | چنین داد داد سخن گستری
که در کابلستان چو باشد شجاع | شود قوم پاینده خان را نزاع
همه شهر کابل پر آشوب شد | ز نسم سمندان لگدکوب شد
نشد یکدمی تیغ الماس گون | میان میان روی شسته ز خون
بخور بخواب ارشدی مرد و زن | نمیگفت غیر از نگیر و بزن
شد آزرده از شهریان شهریار | کس آسوده نگذاشت اندر دیار
جفاجوئی و ظلم کردن گرفت | بسی خون ناحق بگردن گرفت
شب و روز بر کین گمر بسته تنگ | بیارگرمیها همیکرد جنگ
در آخر چو آواره بر روی شاه | ز میدان چو اقبال خود رو نهاد

ولیکن چو پیکار او کار او | نبود و در آمد بر تنها ز او
شجاع از دم اژدهای دلیر | رها گشت و افتاد در کام شیر
ولیک آنچو اخرد فرخنده شوی | ز آلایش کینه شد سینه شوی
ز کین گذشته نیاورد یاد | ولیکن بکشمیر ماندن نداد
چو بخشد رهائی خداوند کار | ز دشمن بدشمن کند سازگار
برادر یکی داشت نامش عظیم | که عالم بدو بود لرزان ز بیم
بدو صوبهٔ ملک کشمیر داد | بکابل دگر رفت همسر و شاد
بکشمیر آمد بلاهور شاه | در آنجا بسودا چندگاه
در آن ناحیه بس بلند حشام | یکی حکمران زنجیت نام
به پنجاب چون آب جیحون و نیل | ز گرد نگشان برده تاب و توان
خبر داشت از دولت شهریار | که دارد بسی گوهر شاهوار

در افشان کفش همچو بزمیغ
جوان دولت و تیغ زن تا مرتع

بدانگونه مهمان پرستی نمود
که شه را غم کابل از دل ربود

ز ابر کفش بهره یکسان رسید
چو باران رحمت بشه تا چمید

چو او با ذل نو درین کینه دز
دوم کم توان یافت یادش بخیر

به تمهید چون برده شد نام او
بجنت خدا بخشد آرام او

دل شه دران کشور تنگ تنگ
بباید تیامد صلاح درنگ

یکی روز زیبا دیا شد سوار
برآمد بعزم سفر زان دیار

شدش همعنان اندران راه سخت
بیک مرحله راجه نیک بخت

شنیدم که میرفت بمدوش شاه
بگریه همی خواند این عذر خواه

گر او دیگر این دولت ارزان شود
نه مهمان موری سلیمان شده

بمقدور خود بان مستمند
بخدمت کمر بست موری زند

بدستور منشست بر جای خویش
همان شغل محمود بگرفت پیش

بدانگونه داد و زات بداد
که آصف فتنه نامد بیاد

ز گیتی بمردی برآورد نام
نه رستم بگردش شدی سام

جهاندار محمود گیتی ستان
پس از چند گه رخت از جهان برد

ملک دشمن و همایون گهر
شده کامران نام آن تیپسر

بیک رنجشی مهر بگسیخته
ز پیش پدر بود بگریخته

چو بی تاجور گشت تخت شهی
نه شه ماند او را نه شاهی تهی

وزیر خردمند نیکو صفت
شد از بهر آوردنش در هرات

نبود آگه از رنجش کامران
که از میل کینه دارد بجان

همین گام اول که در بارگاه
در آورد کوشی افتاد بچاه

بخوی بهیمی و طبع درشت
گرفته بچندین غدا بس گشت

ونمودن تسخیر کشمیر و ملتان و عزیمت کردن به تسخیر

کابل و آمدن برای جنگ و شکست خوردن و نمودن صلح

همراه شاه و رفتن شاه و علیم خان نشستن بر تخت دوست محمد خان

چو بر تخت راکشت زین آگهی — ز آرامشاه شد تخت کابل تهی

ز بیگ سوی دارند با هم نزاع — دگر سو کمر بسته بر کین شجاع

ز دیگر طرف کامران دشمن است — همین وقت وقت شکار من است

سکان بن خروشند از هر کنار — نماند بشهر آن فراغ شکار

چو دارد بدانش در خانه جنگ — نبارد که آرد بیگانه جنگ

بهر سو فرستاد نام آوران — بفوج فراوان و گنج گران

بزور و بزر فتح کشمیر کرد — چو ملتان بسی شهر تسخیر کرد

چو از هر طرف ملک افغان نمود — عزیمت به تسخیر کابل نمود

بدانسان که با این انصاف یافت — که صیدی از قاف تا قاف یافت

ز دانش قلم تیغ را یار کرد — بتدبیر دانشوران کار کرد

ز علامهای خواص و کمل — گزیده بتقوی علم و عمل

سراج الهدا شمس دین رسول — حقیقت شناس فروع و اصول

به بینش یگانه بدانش فرید — خدا ترس قاضی محمد سعید

بفتوای او عدل را کار بست — به هیوجه شرعی وجودی نخست

پسندیده ارجمه کار آگهان — پی انتظام مهام جهان

دو از میرزایان نیکو خصال — خردمند و دانا و شیرین مقال

یکی میرزای ملتشام — که رزاق مستوفیش بود نام

دوم خاصه بارگاه رفیع — وفادار و جانباز عبد السمیع

بتدبیر آن فیلسوفان دهر — ز سر آنجهان رونقی یافت شهر

داستان در بیان خبر شنیدن شه شجاع از آمدن امیر دوست محمد خان و لشکر کشیدن بهر جنگ امیر و کردن جنگ با امیر و شکست خوردن و گرفتار شدن کول بدست افغانان کابل میگوید

چو اخبار این جمله گیتی فروغ ... شد از شهر کابل بگوش شجاع
مدد خواست از شهر یار و هنگ ... بیامد بفوج فراوان بجنگ
تو گفتی که جوشید سیل بهار ... ز لدیانه آمد سوی قندهار
برادر دو تا داشت دیگر امیر ... شده اندران سرزمین جا گیر
شنیدم که پردل گرامی دو تن ... دوم مهردل خان عالی مقام
ز بون اندران کارزار آمدند ... بقصد بنه در حصار آمدند
بدادند از موج فوج شهی ... امیر جهانجوی را آگهی

پوشکر بلند رسیده فراز ... بفرمود سر لشکر سرافراز
که شمشیر تیز از میان بر کشید ... بدریای خون دشمنان در کشید
زبان تیغ تیز از میان نیام ... برآورد شه را نمود السلام
شد از شور شور سلام علیک ... ز بندوق آواز قلبی لدیک
شد از فوج شاه ثریا مقام ... بسر خم نمودن جواب سلام
بسی گوله افتاد از بیرهی ... بپوزش ته پای تخت شهی
چو مهمان ناخوانده ترک قضا ... رسید اندران حلقهٔ ابتلا
ازین سوی بندوق کوه هزار ... وزان سو میان بسته شمشیر تار
بفوج فرنگی دلیران همه ... فتادند چون شیرها در رمه
کشیدند گردان بتکبر دست ... ملک را ز یغما طهارت شکست
زمین تنگ و بازی آسمان ... شد از حلقه بیرون چو بیرون کمان

بلای بتر در جهان از غرور
نباشد که باشد ز هر دست دور

همین سر غروری سر هر خطاست
نه سر بلکه سرمایهٔ هر بلاست

که ابلیس مطرود و مردود شد
جز این جرم از وی چه موجود شد

غرور افکند آسمان بر زمین
نه ایمان گذارد نه دنیا و دین

چو بخت هلاک دستی نمود
بسی ملک از دست افغان رود

بسیم و زر و زور بازوی خویش
ندیده کسی هم ترازوی خویش

بسی بوم بگرفت از ملک هند
چو ملتان پشاور و شهر سند

شد از فتح کشمیر شیر قوی
بزد کوس دارائی و خسروی

چپ و راست از تیغ نگذاشت کس
ز فرمان دهان جهان پس

بسر پنجه هم پنجه را پنجه یافت
بهر سو که شد گنج هر پنج یافت

سر همسری هر سری را که دید
چنان بر سرش زد که جان برنشد

ز خاصان و کاکا که دو شاهزاده
روان تا بهی کرد در هر دیار

ازان جمله هر دار آن کشکن
هشتاد و در از هر نفی و فساد

بخشیده شد شریف سلطانش
یا موخت هر جهان با بیش

که بیستم و شمن جرار باش
زنیکار و دران کشور فرمانده

سمی شن دران کشور فرمانده
ازان تیغ او شش زدن بیخ

که آنجا هم کوه زر دل نمی
بهم کرد روزی برآمد

بپیوند بر گنبد وی
فرو شد ماند غزان بیک

بیاشوب سان دوش اقتاق
لباس شد بر قواد هم مرد دان

بیکاهنده آهن مرد سنگ

زدشمن بدشمن شوی رستگار
زپیشینیان این سخن یاد دار

هراسان زیاران غیار باش
در احکام کشتی خبردار باش

مبادا که از کس خوری مات هیچ
در آئی بگردن برآئی بهیچ

من این گفتم اکنون هنگام کار
ترا عقل و هوش خود آید بکار

چو گفت این سخن سرور ملک سی
بشکرانه بر خواست و بابوس زد

خمید و زمین بوسه زد استاد
زبان شاد دست بسته گشاد

دعا گفت پس پیش آمد بمش
گرفته ز شغل مامور خویش

روان گشت با لشکر بیشمار
بهامون و دریا چو سیل بهار

بصد شان و شوکت بمنزل رسید
سر بار که بر شهر باکشید

نشسته سر کرسی آبنوس
بصد شان و شوکت چو فغفور روس

سپاه و غلامان زرین کمر
ستاده بگردش کمر در کمر

داستان در بیان آمدن حاجی کاکر نزد هرسنگه جلجی و اتفاق کردن همراه هرسنگه در وی گردانیدن از امیر

از آنجمله بود از سپاه امیر
یکی نامور فی الحقیقت وزیر

نسب داشت از فرقهٔ کاکری
کمر بسته پیوسته در چاکری

ز احسان چنان کرد با خویش خویش
که بیگانه شد از خداوند خویش

به بستند عقد محبت چنان
که یک مو نگنجیدی اندر میان

هرسنگه از دست مهر و وفاق
چو در هر دلی کاشت تخم نفاق

ز جام غرور آنچنان مست شد
که گوئی ز بر دست هر دست شد

بر آن شد که آهنگ کابل کند
بسردار کابل تقابل کند

از آن پس بایران گند بر دمد
گند کوه البرز را خورد خورد

طلب کردن دبیر راجه نوشتن نامه برای امیر

شبیخون ببلخ و بخارا زنم
سنان بر سر سنگ خارا زنم

سر رومیان کوبم از پی پیل
کنم مصریان غرق در پای نیل

بشامی دم صبح شام آورم
سر بربران جنگی بدام آورم

چو ناری دوانم سوی ناریان
ببینند شمشیر من غاریان

ز توران زمین رود باران کنم
زمین ترکنون دلیران کنم

ولی قرعه اول بنامت فتاد
خدایم درین کار فرصت داد

خبر کردمت پیش کشای گوش
مدان سرسری حوش گفتن

بخدمت کمر بند و یاور کریز
وگرنه من و کابل و تیغ تیز

بگویند و نانک بستاورند
بمهر و بما و بچرخ بلند

که چون از میان بر کشم تیغ کین
نه غزنین کذارم نه کابل زمین

چنان سازم از توپ و تنگ
که کهسار کابل بر رود بر جنگ

بنام فرازنده شاه
زمین را کند تیره باران فلک
ز دود کستی زند بر زمین
پی برابر سیلاب ریزد کمان

ز نعره‌ها که توپ شد در تنگ
از دود کستی کردون تنگ
بیک تیر دو تیر شد جان
کرد نشت از فنا و نابود
مرا این تیغ چنان نمود داد

کرد دم در دمد خاک بالا سر بیاد
نوا نم کرد بر کشم تیغ کین
بگیرم چو تیر شد سر دری زمین
زنیری که سوی فلک سر کشم
چو بوزار بجوزا رسد کا
بگیرم چون سر کشان سی کشم
بگیرم چون پی پنجه با سی کشم
کمر بردن کی پنجه با سی کشم
دهم بار مردی بیدار این
بشیوه سی دا
بجون

بایران و توران فتد ولوله
بکابل شان تا بغزنین و غور
فتد تاک شوره بدریای شور
هزیرد از آن بر کمر کرد
دهم داد مردی و مردانگی
بجان مشرکان بر کشم
ز توپ بجا کوه و صحرا کشم
اگر جستی از تیغ من زنجیار
بپستی ز مستی بجا کار زار
بیا بیدرین کار بالشکری
بیا شاهی و پای بی پیکری
ترا قلعت بنگ و پیکار کوه
رزت کوس کوبیم دار کوه
بیا و دلی تیغ داری بجنگ
بیا و دلی تیغ داری بجنگ
بجان مشرکان بر کشم
بجا و دور بانی و دانو و نا
بجا و دور بانی و دانو و نا

بازوی سست بر خار زد / گر سنه چه مردی کند در نبرد
ز دست تو آن ملک کیهان شده است / که پیش از دو صد سال از ما جدا است
ز از خود سخن گویمت ملک چین / نوشته است نامک در اخبار خویش
که سنگان من وقتی از روز کار / بکابل رسند از پی کارزار
بیایند یک سپه زیر تیغ / ولیکن پس از کوشش بسیار دریغ
بیایند بر خصم فتح و ظفر / بگیرند ملک جهان سر بسر
دگر صحبکنیاب شمشیرشان / نیارد در ستامان و گرد کشان
شود شاه روی زمین پوستال / بشاهان گیتی دهد گوشمال
از آن نو نهالت که کردم غرس / زباغ شهی بار آورده سر
کنون وقت آن شد که بر رزم / باقبال او دشمن آرم زپای
ازین پس تو و ما و دشت نبرد / ز دریا چو صحرا بر آریم گرد

بازوی سست بر خار زد / گر سنه چه مردی کند در نبرد
ز دست تو آن ملک کیهان شده است / که پیش از دو صد سال از ما جدا است
ز از خود سخن گویمت ملک چین / نوشته است نامک در اخبار خویش
که سنگان من وقتی از روز کار / بکابل رسند از پی کارزار
بیایند یک سپه زیر تیغ / ولیکن پس از کوشش بسیار دریغ
بیایند بر خصم فتح و ظفر / بگیرند ملک جهان سر بسر
دگر صحبکنیاب شمشیرشان / نیارد در ستامان و گرد کشان
شود شاه روی زمین پوستال / بشاهان گیتی دهد گوشمال
از آن نو نهالت که کردم غرس / زباغ شهی بار آورده سر
کنون وقت آن شد که بر رزم / باقبال او دشمن آرم زپای
ازین پس تو و ما و دشت نبرد / ز دریا چو صحرا بر آریم گرد

ز صد میل کشتر دهد ارمان جهند / درم در ستانند و ایمان دهند
نسازند پروای مولای خویش / گریزند هنگام جنگش ز پیش
اگر خواهم آنفرقه زر پرست / بیارند پیش منت بسته دست
برادر کسی را که دشمن بود / بر و مهربانانه روشن بود
سلاحت صلاح کمر بسته کیست / از نیت رزم بسته کی رسته کیست
شده است آتش فتنه بسیار تیز / برین آتش از صلح آبی بریز
بخدمت کمر بند و ایستاده باش / وگرنه پی جنگ آماده باش
به بینی تو جنگ نخستان من / پلنگان کوهی نلنگان من
چو نامه بخوانی بعمق نظر / درو بین و بر سنج کن مختصر
خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد / چه سازی چه پیدا رفتی از گرد
اگر صلح بر صلح ایستاده ایم / وگر جنگ بر جنگ آماده ایم

ز صد میل کشتر دهد ارمان جهند / درم در ستانند و ایمان دهند
نسازند پروای مولای خویش / گریزند هنگام جنگش ز پیش
اگر خواهم آنفرقه زر پرست / بیارند پیش منت بسته دست
برادر کسی را که دشمن بود / بر و مهربانانه روشن بود
سلاحت صلاح کمر بسته کیست / از نیت رزم بسته کی رسته کیست
شده است آتش فتنه بسیار تیز / برین آتش از صلح آبی بریز
بخدمت کمر بند و ایستاده باش / وگرنه پی جنگ آماده باش
به بینی تو جنگ نخستان من / پلنگان کوهی نلنگان من
چو نامه بخوانی بعمق نظر / درو بین و بر سنج کن مختصر
خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد / چه سازی چه پیدا رفتی از گرد
اگر صلح بر صلح ایستاده ایم / وگر جنگ بر جنگ آماده ایم

مگر باده نوشیده بودی چو موش | که از جوش آن از سر رفت هوش
بخواهی که با گربه تیز چنگ | ز مستی و مدهوشی آیی بجنگ
خوشت باد ذوقی که در سر ترا است | فراتر بیا با تو کار مرا است
بهوش آی عقل تو زایل شده | جنون بیش عقل تو حایل شده
وگرنه کجا عقل فتوی دهد | که ناکام در کام شیران شد
همانا قضا تاخت بر جان تو | بود اندرین شهر عمشان تو
ویا بر سر ره ترا سر برند | لباب از تو زاغان چیره خورند
مگر قحط هیزم به پنجاب بود | که قسمت بشان دیگر بود
بگیری تو ملک جهان سر بسر | ولیکن ز من زنده مانی مگر
شود نوبهار تو شاه جهان | ولی باد مرگش دهد کرمان
رساند بسیهر اندرین کشور | ولیکن چو بر تیره باشد سرت

همیخواند و افشاند از لب شکر | بهر نکته ماند و چنان ماند در سر

تصویر رسیدن نامه امیر زده بهر لشکر و خواندن نامه

[illegible]

کرا زریش انسان شدی معتبر / که این ریش میمون ندارد دگر
بمردی که تشبیه باشد بزن / بزیور زنش خوان نه شمشیرزن
منم شیر کرکس بشورانم / بخون خوردن خویشتن خوانم
چه کار آیدت لشکر بیشمار / چو ماری یکی مرد داری بیار
نمی خواستم ملک در چنگ تو / همی خواستم خدا جنگ تو
ولی بسته عهد و پیمان بدم / قوی دل بسوگند و ایمان بدم
زرنجیت هر کز نبود این گمان / که در عهد دارد دو دل بر زبان
یکی را بجوید که یاری بمن / دگر را نماید که بر خیز و زن
خوش آنخوب کردی که پیش آمدی / ازین به چه باشد که خویش آمدی
بیا تا ز شمشیر کارت کنم / ز دیوانگی رستکارت کنم
ازین درد و هلاک تا بی فراغ / بجز فصد یا فوج عرق دماغ

چکاری تو کم شو میارم بشور / تو با ما کنی جنگ استاده مور
تو خواهی سپه سوی کابل کشی / تو دامنش کارت انجا رسید
سخن مختصر خیز در کارزار / ز مردی و زور آنچه داری بیار
که هان دست بر قبضه دارم کنون / بشمشیر خونریز الماس گون
ترا مرد نخوانده باشد تمام / که شیران من میکنند سلام
بخدمت رسندت دلیران من / هزبران و ببران و شیران من
در رندت چو گربه در دموش را / خورندت چو مرغ غم خرگوش را
بهنگان بحر و پلنگان کوه / دارم بر آرم گروها گروه
چنان رانم از تیغ دریای خون / که کشتی رسد بر سر بیستون
ز شیر نی خنجر تا بدار / ز تلخی شمشیر زهر آبدار
چنان هندیان را کنم عیش تلخ / که گریند بر حال شان اهل بلخ

تصویر روانه کردن لشکر از سمرقند بدشت جم رود

امیر جهاندار لشکر شکن
پلنگ افکن و شیر و شمشیرزن

چو بشنید کآمد هری سوی جنگ
به پرخاش جوئی میان بسته تنگ

طلب کرد سر لشکران و گوان
بگفت ای یلان جهان پهلوان

چه گوئید دشمن بجنگ آمده است
باوریش این کار تنگ آمده است

چه تدبیر درمان توان ساختن
گران میتوان دشمن انداختن

همان خان حاجی که گفتیم پیش
ز سر لشکران معتمد بود بیش

بیامد بخدمت بوسید پای
بگفت ای عدو بند کمر بند جای

فرست از ره راست جبار خان
دگر افضل و اکبر پهلوان

بجمع قبیلی چو نه ده هزار
بدنبال شان شمس و جمعی سوار

من و جمله لشکر ز راه دیار
نشینیم در کمین کوه سار

چو بیند هر بیشه کم لشکری
لند جمله یکبار چون اژدری

بیا ساقیا یاد من یاد تست | بکن همتی وقت امداد تست
بده آن شراب شجاعت فزای | روان را توان بخش یعنی که جای
که فردا مرا جنگ با دشمن است | بگویم بدان تا که جان در تن است

مضاف کردن سپه بالشکر محمد اکبر خان بروز اول

تو گر پنجه دشمن بزرگ و قوی | نباید که مایوس مطلق شوی
تو کز شصت بیشی و دشمن ما | مخور غم که حق گفته کم را کجا
بزن بر مخالف مکن ترس و باک | که فتح است در دست دان پاک
دگر روز چون خسرو نیمروز | برآورد شمشیر گیتی فروز
هر آنکه جنگ آور جریده دست | ز خیمه برآمد بمجلس نشست
رسیده دوان قاصد رو بجای | هر آنکه را گفت در زیر گوش
که حاجی چنین گفت گفتن بنام | که خوش باش دشمن خود آمد بدام

دلیران کابل بجوش آمدند / چو شیر ژیان در خروش آمدند
بجستند و بستند اسباب جنگ / روان بر نشستند و خستند سنگ
برون آمدند از یلان سره / چو شیر دری از نیستان دره
بماند قایم بمیدان جنگ / صف آراسته همچو مردان پلنگ
صف میمنه افضل نامدار / بیاراسته همچو رومین حصار
سوی میسره اکبر چیره دست / صف جنگ چون سد یاجوج بست
بقلب اندرون مانده جبار خان / بدشمن کشی تنگ بسته میان
بجنگ آوری دست و بازو گشاد / صف توپچیان در مقابل نهاد
ورا انوهر سنگ فیروزه رنگ / بسبلت زده تاب همچون پلنگ
ز پوشیدن جوشن تابدار / نمایان چو روئین اسفندیار
چو شیر ژیان بر سمندی چو ببر / پرنده چو برق و غرنده چو ابر

پس توپچیان صف شده بر یسار / ز آتش دریدن نهاده بکام
روان توپ خانه پیش اندرش / ز آتش دریدن نهاده بکام
زمین شد ز سرتر روان آتش / ز آتش دریدن نهاده بکام
بهر پای آتش روان بر دو پیل / ز رود و دهان آتش گرینه نوا
چه توپ ماند بیک جا گاه / بفرمود تا بر زمان در زدند
بیکبار بر قلب لشکر زدند / چنان توپ شاهین غرنده غرنده

اگر پس روم عار مردی نیست / وگر استیم هم ز دیوانگیست
درین وسوسه بود از پس پس / فتادند از غازیان چند کس
بناچار پس پس کشیدن قدم / رم خورده شیر ژیان دژم
بحال عمو خان اکبر چو دید / بیاریش حمله لشکر رسید
بدشمن کرانی چو تند اژدها / ستادند بر کین فشرده پا
دو لشکر ز شاهین و توپ و تفنگ / بسی با هم از دور کردند جنگ
ز خون غضب توپ بر کشاد / زبان تیغ را بر کشادن نداد
ز ابر سیاه دخان بر زمین / فتاد آنچنان ژاله بر آتشین
ز ابر هم فرو ریخت چون باد برگ / رخ حور و ترک و رخ گل سرخ
باحجار و اشجار شد شاخ شاخ / زمین سر گشته چون سنگلاخ
ز آسیب شد هر سری پای سیر / مگر آنکه بود از حیاتش سیر

شکسته شد از مهره رهگذار ... گهی پشت و مهره گاهی کله

چنان مهره بازی شتر نال کرد ... که بر کاله صحرای بنگاله کرد

نهنگ تفنگ سیه اندرون ... فکنده بسی سرکشان سرنگون

رفتند چون گوله‌ها از تفاع ... زمین از کف آسمان الوداع

از آن گوله‌ها گشت چون بیخره ... مشبک چه دامون چه کوه و دره

نوگفتی قیامت شد انگیخته ... فلک سر بسر اختران ریخته

در آندم بمردم از آن لرزه ... بیاد آمد از هیبت و ولوله

بهم خلق پرسان ز روی عجب ... که این نیرو زست یا هم شب

دغا پیشه قوم فرنگیا شعار ... تبه کار و بدخوی و اوباش

زده بر زمین شیشه نام و ننگ ... در آن رزم کردند تقصیر جنگ

ز لشکرگه اکبر نامجوی ... بسوی هزیمت نهادند روی

ره سخت پیش است و دشمن بسی — نماند زما در جهان زنده کس
بفرض محال ار بروز حیات — ازین ورطه باشد مقدر نجات
ولی پیش مردان بود عیب و عار — چه گویم از شرمساری جواب
نگفت رستم که مردن بجنگ — بسی بهتر از زندگانی بننگ
چو رسید چه گویی جواب پدر — نظر دور کن ز سستی مگذر
باین مردی و گردی و تیغ تیز — تو شیری نزیبد ز شیران گریز
بمن گرم چو مردان مرد رزمی — بکاوه مخالف خود آید بگرد
ازین گفتن آن پشت بر کرده شیر — شد ایستاده با تنی سوار دلیر
بیکبارگی باد کی تیز کرد — بچولانگری گرم مهمیز کرد
در آمد بفوج عدو چون پلنگ — نه پروای غربین نه باک تفنگ
دو دستی روان تیغ را زن گرفت — چه در پیش دشمن فکندن گرفت

ز یکسو خاک شمشیر بود — دگر سو چکاچاک گرز و عمود

اگر تیغ از تن سری باز کرد — سر نیزه بازش سر افراز کرد

چو ناوک بدل تا بپر می‌گذشت — نمودی بدانسان که ماهی بشست

چو میریخت خون بخار هر کوشه‌ای — همی گفت جوشن زهی کوشه‌گیر

یکی را اگر تیر زد — ز مردی بجنگ آوری داد داد

ز تیغش جهان خون بالا شده — که تر دامن چرخ والا شده

سواری بزد نیزه بر اسپ اش — همان نیزه کمر فرو شد بر سرش

چو شد کار بدخواه اول بسان — بزد نیزه بازی دگر نیزه باز

بزد تیغ تا نیزه را تا قلم — از آن در گذشت و رسید سر شکم

سواری ز پس خنجر زد بر تنش — شکسته شد شیشه جوشنش

بدانگونه تیغش بگردن زده — که خون خود او را بگردن شده

بدین کوه جبار و شمس دلیر | زدندی دو شمشیر مانند شیر
دلیران و شیران کابل زمین | زمین بر آورده شمشیر کین
بدانسان بشمشیر در آویختند | که طوفانی از خون برانگیختند
سواران در آن سیل تیز شدند | پیاده چو ماهی شناور شدند
نمایان چنان نیم سر با بجان | که تر بوده بخود و نیم چاک
وز آنسو هر سنگه جنگی چو شیر | بمردافکنی چپ و دست و دلیر
بکشتی در حلقه کارزار | بر آورد از شر مردان دمار
ز زبری تار زینش بخشت | نشد بر صفی تا نه در هم شکست
در آخر قضا پیش اکبر رساند | دلاور بسویش تکاور جهاند
پلنگ افکنی کابلی چون هژبر | بغرید و خوشید مانند ابر
بچالش گری تیغ غازی گرفت | بآن شیر شمشیر بازی گرفت

زغیبر کذر کرد تا چار میل / روان بود زاب لقم رود نیل

چو در ترک دون بهنگام کام / درخشنده شمشیر خود در نیام

زانجم بیاورد دینه بدست / همه زخم روزانه خونین شست

هزیران غازی بکشتند باز / نمودند کوتاه جنگ دراز

به بستند زخم و بشستند دست / بمنزلکه خویش بر کس نشست

کریختن سپاهان هرسنکه و آمدن نزد محمد اکبر و فتاح قلعه

دکر روز چون خسرو خاوری / علم بر زد از مطلع خیری

ستاره شبانگه کریزان شدند / ز دور فلک تنگ سیران شدند

دلیران کابل بصد فر و جاه / نشستند در حلقه بارکاه

زفیروزی بخت و اقبال خویش / خوش و خرم و شاد و خندان بهم

زشادی دل هر کس اکنده بود / اکر زخم هم بود در خنده بود

نه دنبال دشمن شتابان شویم / بباد از ستم بادپایان دهیم

هنرمند فرزانه جبار خان / بدو کفت می تند شیر ژیان

درشتی مکن نیست جای شتاب / خرابی پدید آید از اضطراب

شتو تا چه کفت آن پولاد وند / که خصم کریزنده را ره مبند

چو دشمن هزیمت خورد در ستیز / نباید برو بست راه کریز

نه بینی که چون شیر در جست و خیز / کند کربه را بسته راه کریز

چنان کربه آید خروشان بخشم / کند شیر نر را بچنگال چشم

همان به که مانیم در انتظار / بحکم امیر فلک اقتدار

به بینیم کر صلح و کین آوری / چه فرمان رسد چون بود داوری

کر از باز ماندن شود حکم ساز / نکوشد که خود مانده بودیم باز

وکر زان که فرمان رسد جنگ کرد / دکر ما همانیم و دشمن همین

سر افکنده بر داشت دست نیاز / بگفت ای جهان داور کارساز
ترا بنده کمترین کهترم / باین کهتری کرده مهترم
سرم از سر خاک بر داشتی / بگردون گردان برافراشتی
بدادیش ملک و زر و زور و دست / سپاه فراوان و خورده شکست
من و لشکر و دست و فتح و ظفر / نه ملک و نه مال و زر و زور و زر
برین هر دو قدرت مسلم است / کسی را نه بارای چون و چراست
ثنای ندارم سزاوار تو / که آری ثنایت بود کار تو
سپاس تو گفتن چه امکان است / ترا شکر چندانکه شکرت سزاست
چو فارغ شد از حمد نکوکردن / گشاد از کرم دست گوهر فشان
کف زر فشانش چنان زر فشاند / که در سیم در زر خلق تا سر نشاند
چنان شد از شرم جود و سخا / که مانند دریا دلش کشت پای

اگر عاقلی جاه هرگز مخواه / نه بینی که تشبیه باشد بجاه
مگو عیش [illegible] بی بلا کمتر باول / که مال و منالست رنج و وبال
تامل کن ای هوشمند حریف / منال از چه رو مال دارد ردیف
که یعنی نماند ده خواری منال / شوی در سر مال گرپایمال
چو پنجاه یار از سلیمان خبر / که لشکر بتیغ آمده سر بسر
برآمد خروشی بهر بر زنی / شد از شوکت خود کرم برفنی
بگفتند باهم درین گفتگو / سپاهان همه واگرو واگرو
ز مرگ هر یک و قتل سپاه / بر بخیدر نخیت میکرد آه
ز نرگس همه از غنچه نرگسین / چو شبنم بیفشاند اشک از جبین
همیگفت بکای روای سر شکست / چنان تند شیری و گندآوری
فرامرز من کیو و برزوی من / فریبرز من زور بازوی من

بجاه

فریبرز من

در آداب شاهیست دانا نخست | همین راستی زبان درست
چو نبود شه راستی در کلام | برود دعوی پادشاهی حرام
به نزدیک من خصم فندان شکن | بسی بهتر از یار پیمان شکن
گرت رست گفتن نباید گران | وفا نیست در عهد پیچان بان
بمیثاق و عهد ند بسیار سست | به پیمان شکستن دلیر اند و چست
ازین پیش با ما که بودی بجنگ | دریدیم نامون بریدیم سنگ
بگو از کجا با تو تنگ آمدیم | ز تو پایه کم کی بجنگ آمدیم
تو چندان کجا تیغ برداشتی | که تا جان ببردیم از آشتی
تو بفریفتی چند بار از زرم | برفتی به نیرنگ صلح از برم
پس از آشتی بار آیی بجنگ | نه آن را ثبات و نه این را درنگ
مرا بسته عهد و پیمان کنی | که خود از پی جنگ سامان کنی

اگر من بجنگش فرستاده می | ز خود هم کسی همرهش داده می
چنانی شیر مخفت اندر آن کارزار | نمیشد بگردان کابل شکار
کنون خود فروشی سزاوار است | بکن زانکه بازار بازار است
شود چون نه با دبروت زیاد | ز ریش مخالف بدست قتاد
همی خواستم تا ببندم کمر | نمایم بآفاق زیر و زبر
برانم سپه همچو سیلاب تیز | برآرم ز کابل بدین رستخیز
ولی چون شمار اخطائی بود | بجنگ از شما ابتدائی نبود
نشاندم ز تاب آتش خشم و تاب | فکندم ز کف تیغ قهر و عتاب
بما بدم بدستور عهد قدیم | بمیثاق و پیمان خود مستقیم
مشو بدگمان طعنه زنان من | که پیچان باشند پیمان شکن
ز جمله کسان در وفا بر تریم | ز سر بگذریم از وفا نگذریم

ببازی چو چندی دادت سری / بدنبال چوتاختی از خری
روا داشتی خون بهر دهی / ستانی نگشتن دهی عالمی
بکرکان دهی یوسف چند من / بجنبی براغان جگرند من
چه بد کردم از قصد سر کو بهم / روا داشتی جزن یعقوبم
میاد دیگرای بدنگ پیش من / میفشان نمک تازه بر ریش من
ازین سرزمین چون بخواست گریز / سرت ورنه بر وارم از تیغ تیز
چو زینسان بسی آتش زد فشان / بخواری ز درگاه خویش راند
ازان سرزمین رفته در قندهار / فرو یافت پیش کهن دل قرار
کهن دل نگهداشت آنجا کرد / نمرده بسوی سر شش نظر
بیا ساقی آمد بیادم شراب / بده ساغر پر ز جای مذاب
بیا رای بزمی که نامن دگر / جوان باز کردم به پیرانه سر

چو فصل بهار شبابش رسید / ز باغ رخش سبزه خط دمید
مجدول شد از خط بیاض جمال / زشب نه نه ماه حسن کمال
بفرهنگ و دانش بغایت رسید / بهر فن بحد نهایت رسید
فروزان ز سیمای و نور بخت / بشایستگی قابل تاج و تخت
جهانی نظر داشت بر روی او / ز هر گوشه چشم سوی او
بوجه جمیل و صلاح و تمیز / بچشم پدر شد چو یوسف عزیز
همی خواست تا زین بعستی / بی زهره رخسار و مه طلعتی
بخواهد پی او که تا زان نگار / قرار دلش می پذیرد قرار
ز با میر نهای عالی مقام / غلام محمد یکی بود نام
ز اولاد مختار خان وزیر / بکمال و مال حسن بی نظیر
یکی دخترش بود خورشید چهر / پری دخت دهر پریوش بشهر

روانه شدن امیر مروت غلام محمد اکبر خان بعد اکبر خان

سحر که چو فراش چرخ بلند / بجنبش طلسم سبز در فکند
زمین را بساطی زنگار تر / بگسترد یعنی که نور سحر
صبا پیرهن و بگلاز کرد / بدست خنک غنچه بیدار کرد
چنان قطره شبنم از هر کنار / بدور لب غنچه ها آشکار
که پیدا بود قطره شیر ناب / ز کنج لب طفلک نیم خواب
چنان دیده نرگس پر خمار / شده مست مخمور چون چشم یار
ز شبنم افکنده بر دیده خواب / ز چشمش شده مستی نیم خواب
بسبزه زمین سبز چون آسمان / ز شبنم بران کشته انجم عیان
کند دیدن سبزه روشن نظر / ازان دشت بر سبزه نرگس نظر
پیاده گل و لاله نی سوار / بیازی ز تحریک باد بهار

سیاهی بیان کرد پیش امیر / چو خورشید رخشنده بر اوج پیر
بر افکند از شادمانی نگاه / درآن نغمه ان ناموری مرزبان
گشاده در گنجهای نهان / فشانده ز درهم و لعل و گهر
فشانده بهر کار صد کارگر / بفرمود تا کارداران بجا
رسانند خرگاه و سراپرده / بصحن چمن فرش و بیاگشنده
بجا کار طبوع زنگ نهند / مدام تو ان نعمت پرند
گرد از زنگ آن شمیران ارکند / بسیمبر عروسی عروسان هند
نشیند در عشرت و زهر سر / خوان خالف نگارین سرون
زبان در شفق جان پرورون

بجا آورد بیکرد کلهای نار / بگیرد ادا پیغام پیشان بار

بنامیزد آراسته گلشنی / بهر گوشه‌اش چشمه روشنی

روان آنچنان در انجار او / بگیتی بشگفته اشجار او

نه ماهی دران جز بدی بهشت / نه باد دران جز نسیم بهشت

درختان او سر کشیده بموج / سرانیده مرغان در وی فوج

شده بلبلان مست و شیدا ز گل / فتاده ز سر شاخ در پای گل

چنان دفتر صوفی آمد بوجد / که مجنون سر مست بر کوه نجد

ترنم کنان فاخته با تذرو / زده چنگ بر سرو و دامان سرو

ز رشکش شده ناف آهو سیه / شده سایه پرور داو ماه و مهر

چهار تن چنان زد خرامان بهار / کزان نابنه مهر جابر نخست

همیگفت طوبی که نسبت بدست / بسروش سفیدار گفتا که راست

بخلش زدار همسری سدر لاف / شد از بید حاشاک حاشا خلاف

شدی آب روش بلند آنچنان / که مضمون عالی ز طبع روان

دران روضه بر سبزه عجب / بگسترده فراش فرش غریب

چهار سندس و مخمل و پرنیان / چه از اطلس سبز چون آسمان

سر فرش استبرق و مخملی / ز صندل بپا کرده صندلی

امیر بزرگ آنکه بنگاشش / طلب کرد و میشاند پهلوی خویش

فدای همی سرو نو خاسته / بآرایش شاهی آراسته

بیاراست زانسان ز سر تا قدم / که شرحش نمی آید اندر قلم

چنان بود آن نازنین کلبرت / ز زیور گری آب و رنگ کرت

تو گفتی مگر ماه تابانست این / فرشته یا ماه کنعانست این

مقیمان شهری سر بام و در / نشاندند مطرب فشاندند زر

چنان نازنینان کابل همه / نشستند در خشت و زر زمه

کمانچی و خشکاری و قلیه‌مه — کلوچه باقسام آن بر همه
پس آنکه بیاورد حلوای نغز — که از بوی آن تازه شد عقل مغز
چه حلوای بیضه و زردکی — چه حلوای خاتونی و شیکی
ترنجی و حلوای سوهانیه — دگر شنبلیدی و ریحانیه
چه حلوای ترکی و حلوای باغ — که افزاید در بدن عیش و کل
چو از بوی حلوا شده درد باغ — شکفته دل باغ همچو باغ
رسیدند صاحب جمالان مست — گرفته جمال پولاد بدست
پولاد مرصع بصد گونه زیب — بیاراسته چون نخ دلفریب
فرو برسرش طره مشکبار — بیفتاد کو بید از آن طره دار
مطنجن که رخسار شیرین که کرد — فراق و غم و عشق پرویز زرد
انارین و نارنجی و شکری — هوس کرده تا تنگه از دلبری

کلوچه باقسام آن بر همه
که از بوی آن تازه شد عقل مغز
چه حلوای خاتونی و شیکی
دگر شنبلیدی و ریحانیه
که افزاید در بدن عیش و کل
شکفته دل باغ همچو باغ
گرفته جمال پولاد بدست
بیاراسته چون نخ دلفریب
بیفتاد کو بید از آن طره دار
فراق و غم و عشق پرویز زرد
هوس کرده تا تنگه از دلبری

بچرخ آمد این چرخ نیلوفری / زذوق فرح بخش نیلوفری
چو سرو از مرغ متمکن شده / بهشت از نسیمش متمکن شده
زرشک بوازی خجل قیمه شد / دل قرمه را هم دو صد نیمه شد
زانواع قلیه و نخجیر / ساقی و ریواسی و زردکی
چه از قلیهٔ غوره و لیموی / مفرح بخوش طعمی و نیکوی
بسی خیره شد دیدهٔ مجلسی / چو نرگس سوی قلیه زرکسی
چنان نور قلیه برافروخت / که روشن شده مرکل چو چراغ
زاچارهای گرامی بسی / که دیده بود دیده کم کسی
چه از ناشپاتی و سیب بهی / که تن را توان بخشد و فربهی
چه از انبه و کشمش و تربزه / چه از نخجک و لیموی خوشمزه
چه آچار خاص و گل آمله / چه از اندرک و کیله و کلکله

گل از بوی او خورد صد کونه بوس / برنگی رسید اندران آب نوش
رخ سبز نخجان بر آنجای سبز / شده سرخ از باده جای سبز
ازین شربت خوشگوار و نشاط / حرام است اگر نام می کس برفت
گهی چای شیرین نمودند نوش / که از چای مغلی شده تازه هوش
چو آن گردش جام دیدن گرفت / لب خویشتن جم گزیدن گرفت
چو از خوردن این شراب صبوح / بفرمود عیش و نشاط و سرور
مغنی بغل گیری چنگ ساخت / بسیر مقامات آهنگ ساخت
تو گفتی که بار بط و چنگ و عود / مگر داد بر باد دستان سرود
که ساز نیه مست بر انجمن / زشادی نگنجید در پیرهن
بهر تار زن سه نار ایمالیه کوش / بقصدهٔ لاساکر قش بهر دوش
مغنی چو بر خواب بر تار زد / زمستی صبا سر بدیوار زد

چو آهنگ از لحن کبری زد — چو هندوی شب چرخ زنگی شد
چو پرویز آن عیش شیرین بدید — سرودی بدینسان بکوس سید
ستایی که بد بار بد راست — دو دستی بفرق مکنیا شست
ز تعریف آن بزم عشرت سرشت — چگویم که بود مگر در بهشت
نشاندند آن ماه برج جمال — بمهد مزین چو مهد هلال
چو شد مجلس عیش و عشرت تمام — شده دور او ختم بر دو جام
فشاندند بدوی چو باران گهر — نفیس و نقود و عقود و درر
رساندند آن رشک حور پری — چو ناهید در خانه مشتری
تو گوئی مه آمد ز برج بروج — درخشنده لعلی ز درجی بدرج
چو مانند لعلی عروس جهان — شد اندر سیه خیمه شب نهان
برون از مهد آمد مشرق آسا — بخوبی عروسانه شد جلوه گر
ز تاج کرامت چو آن روز ناز — نمودند روز ازل سرافراز
سپردند سر لستبه گنج جمال — رخش ابر و مهری ز خال
بفرق سرش موی چون مشک ناب — شب سیه بر تارک آفتاب
جبینش درخشان تر از روی ماه — شب نقش از زور دشمن سیاه
چو دریاست بستی بدریا هوش — ز پیچان کمندیکه بود شهر و هوش
رخش نور و انگاه مشکبو — چو بزم الهی بود پیچان برو
دو گیسوش همزلف سنبل شده — بخوبی رخش چهره با گل شده
بخالش سد خال مشک ختن — بمشک خطا چین بلغش ختن
چو خال رخ حور دارد مجال — ولی گفت رضوان در خال
عیان در دو ظلمات لفت ذو — ذکوشش دو گردا آب بقا
بنا گوش او در شده زیر گوش — همیدا نکیر تاراج هوش

چو آن تازه گلبرگ از هر کنار / ز شبنم برو قطره‌ها آشکار
لب او کهین سلیمان حسن / درخشنده لعل بدخشان حسن
نمک خوانش گر نمک‌تر شود / وگر قند و شکر مکرر شود
سخنهای شیرینش آب نبات / گر ترکیب دارد بآب حیات
ندانم چه سیبی بر آشوب بود / که عشاق را درد دل میفزود
گر از دیدن کردنش شرمسار / نگشتند در بیشه مرغزار
چرا آهوان در چراسر خم اند / چو دیوانه صحرا البصحرا زمند
مگر صافی گردنش کرد یاد / گر از زور صراحی بگردن فتاد
دم نسبت او زدن خواست قانت / بشهر بزد گردنش جره باز
فرو بردن دم ز حلقش بغور / نمودی بدانسان که نار از بلور
بوصف رخ و دوش او در ضمیر / چو می آیدم معنی دلپذیر

کرم در سرایای آن دلستان / نمیشد ادب مهر در درج دهان
بران بود طبعم کز الماس فکر / کنم مستقر در مضامین بکر
چو آنجا مجال سخن تنگ دید / بوصف قدم سر بزانو کشید
صفائی او داد دست / که آهسته پیشش دو زانو نشست
زهی ساق کوی که کعبه نور / مجسم شد از شعله شمع ظهور
ازان نور ایزد دستوری فرشت / بران خانه حسن بر پای داشت
بصد دل هوس در تمنای او / چو یاز یب دل بسر پای او
ندیدت دمی اندیشه بین بین / که تا در که رو آرد از کفتین
بپایش که در دیده‌ها داشت جای / شده عاشقان را قیامت بپای
چنان بود نازک کف پای او / که برگ گلی گر شدی جای او
رگ گل بران نقش مسطر شدی / ز شبنم روان آبه سر زدی

چو بر دوش و بر زلف او هوش داشت | بناگوش او گفت در گوش دل
بمن بین که صبحم پی شام زلف | نه در دُر که شد دانه دام زلف
تماشای خالش ز دل برد هوش | بخود زلف پیچید و گفتش ز دوش
که امشب بمن باش همدوش و شاد | که فردا شب دوش آید بیاد
چو شد جنس رغبت از هر دو سوی | طلب کرم گردید از در جستجوی
هوا آرزو را طلبکار شد | ز سر ناز را گرم بازار شد
رخ از پرده شرم پرداختند | حجاب لباسی برانداختند
چنان همدگر را گرفتند تنگ | که غنچه بوی شقایق برنگ
بگفتند باهم بعیش و طرب | بدن با بدن رخ برخ در لبب
چو طفلی گهی کرد میل شکر | گرفتی بعقد گهر لعل تر
گهی در فشردی سیمین انار | که کردی ترش یار شیرین عذار

ازان دیج سیمین چو سیب سرشت | در انگشت یاقوت احمر گرفت
چو از لعل سودان بیاسود دور | شده دیج سیمین بسیماب پر

حال و آمدن ایشان پیش شاه و فرستادن شاه فرنگ پیش

بالغام هم سخت کردند جهد
یکی داد خرما یکی شر و شهد

یکی زان دوا زیکطرف مست شد
یکی در طلب ماده در پست شد

چو آن سخت بلبوس بنشست
ز افبالش آمد یکی بدست

درخشان نگین بر نگین فشاند
ز دُر دانه لعل بدخشان فشاند

ز تاثیر آن طرفه انگشتری
پری آمدش زیر فرمان سری

در آن باغ شاخی برآورد سر
بجنبش در آمد ز باد سحر

گل آشفته و شاخ در هم شده
سبک غنچه از بار شبنم شده

گل و صف آن غنچه چون بر دمید
چه لازم کنون مو شکافی نمید

گرفتم که طبعت درین چابکست
ولیکن نه بینی محل نازکست

بیا سافیا برگ سبزی بیار
که خشکست دار و دهم بیخشا

بجوشان و نوشان کن چشم امید
شن کاسه را دیده و دیده سفید

امیر هنر در طلسمی به بست
از یکسر طلسمات ایشان شکست

از آن طعنها شهریار فرنگ
بسی آمد از خجلت و تنگ تنگ

چو گل جامه زد چاک زین خارخا
به پیچید بر خویش مانند مار

یکی روز در حلقهٔ انجمن
سوی نامداران بگفت این سخن

که مارا کمیتی و قاری نماند
بملک جهان اعتباری نماند

ز ما خلق دیدند بازی بسی
بخوردیم بازی ز دست کسی

بجز میر کابل که در ریو و زنگ
سبق برد بر فیلسوف فرنگ

شه پیر و زبر دو ایلام گرد
فرنگی در آفاق بدنام کرد

به نیرنگ و افسون و ریو و نخوت
بناراج کیول مسلمان نمود

اگر خوار شد بنده در عرف عام
اهانت بزیدست بر غلام

عبث خوار و رسوای عالم نیم
نه تنها ز دنیا ز دین هم شدیم

چو برنس شنید این حکایت ز شاه / زمین بوسه زد کرد آهنگ راه
بهم کرد اسباب سوداگری / روان گشت بر هیئت تاجری
چو در شهر کابل شتابان رسید / بنام آوران آشنایی گزید
در بخشش و دست حسان گشاد / بهر دل ساس محبت نهاد
فکنده ز تدویر طرحی شگفت / بزم امیر آمدن هم گرفت
امیر شرف بس رافت و لطف و جود / بدستور مهمان نوازش نمود
ز دیگر کسان کرد قدرش بلند / بعزت همیداشتش سربلند
ولیک آن تبه رای ناپاک دین / بپا میختی زهر در آن کمین
ز مرتک و تدویر چاهی بکند / بساکس در آنجا بگردن فکند
ز لندن بسی سیم و زر خواسته / بزرگار خود چون زر آراسته
نماند از خوانین کسی تا سپاه / که او را ز دیمچو ابلیس راه

یکی روز بدخواه مغرور و مست / بدستور بر صدر مجلس نشست
امیر فلک قدر و فرخ نهاد / بدشتش همان نامه را نقر داد
بگفتش از این نامه بگشای بند / بخوان بی تأمل بآنگ بلند
چو برنس از آن نامه سر باز کرد / سر آغاز را خواندن آغاز کرد
که این نامه از شاه ایران زمین / بسردار کابل امیر گزین
پس از شوق شرح فراوان او / چنین آگهی داد بر جان او
که بشنیدم ای خان عالی نژاد / که شیطان صفت رسن بد نهاد
ز لندن رسیده است مهمان تو / شب و روز باشد در ایوان تو
تو نوشی و می آب بی یاد او / نمی آیدت خواب بی یاد او
بصد مهر فرزندی خویش / بجای آوری شرط مهمانیش
خبر گیری روز و شب خرخره / چو ریحان همی پروری اکره

بگو سیر گلزار ایران مکن | و یا صحبت زه شیران مکن
بلطف ایجا بماند فرخنده خوی | چه پرسی چه خیزد ازین گفتگوی
ز آدم فروشی و مهمان کشی | بسازو بکن هرچه داری خوشی
بر افتادن خویش ایستاده ام | عزیمم قضا را رضا داده ام
بگفتش که برخیز و انجا گریز | بعزم شدن کام بکشای تیز
مبادا که از حرص دیار و گنج | بیابی ز من دوره آسیب رنج
بر ترسم که از اختلاف خیال | رسد بر وجود تو رنج و ملال
ز آیین خود دور بینم بسی | که مشتش پس از لطف و احسان کسی
مرا گر کسی گنج قارون دهد | همه نعمت و نعم مسکون دهد
نخواهم که غیرت برنرمیدهم | که مهمان بدست ز گرمیدهم
سکندر که امید جانش نبود | ازین سرسکاری گمانش نبود

از و شاخ هر میوه رضوان بود | ز پیوند اشجار جنت بود
توان گفت در وصف مغلیین | که تشبیه دارد بکابل زمین
بشرطیکه در حسن غلمان و حور | نمیداشت نسبت بکابل قصور
بتانش بطنازی و دلبری | گرو برده از ماه و از مشتری
جوانان امرد چو غلمان درو | چو خلد از طرب جمله سامان درو
ولی جمله مردان او همچو دیو | بشکل و کلام و لباس و غریو
بیک چوبه مرغ کم بها | ق | شود جن زده از تصرف ها
ولیکن ز دخلی که افغان کنند | نمرود در نار گرچه قربان کنند
همه عاجز و مفلس و بینوا | شده صید شاهین حرص و هوا
نمردم در آن شهر سودای خام | خریدم بیک اشرفی صد غلام
بافسون ز راز بزرگان نیو | چو من کس نکرد است تسخیر دیو

فراهم چنان گشت اندر فراز ... بیاد صبا شد گذرگاه تنگ
ستن از همه نادر آن خویش ... پسندید بنمود سالار خویش
یکی لاشه جنگی دوم دلگشا ... سیوم سرور کاتی نامور
مقرر شهی کرد بر شه شجاع ... که تا اهل کابل بجنگ و نزاع
نخیزند بر خسرو خویشتن ... بسازند فرمان بری مرد و زن
بوقت مبارک روز سعید ... سپاه فراوان بجا کل کشید
آهنگ در گلته یاد است ... جز اوان بلدیانه رات فراشت
ز لدیانه چون روبره ساختند ... پلنگ فگنان از دره تاختند
که تا چون رود از دو سو سیل تند ... شود خصم را تیغ تدبیر کند
شدند از ره هند همراه شاه ... بیک و نیم لک چیده چیده سپاه
دگر ره الآرند با داکتر ... روانشد بپنجه هزار دگر

شده کار فرمای بس مرز و بوم ... پذیرای نقش نگینش چو موم
بسی شهر ها کشور قندهار ... گرفته بمحر تخت کارزار
منادی بکوی و بلاد و بقاع ... زدی بانگها دور دور و نجاع
رسیدند چون در حد قندهار ... بیک میل ماندند دور از حصار
بجای علم ابیرق فرشت ... که او قندهار کهن نام داشت
رسانید خرگاه مسمار زر ... بهفتم بهن بر فلک تا سپر
ز بازار نو قندهار کهن ... ز سر تا قدم اعتبار کهن
چو شب قلعه دار فروزنده مهر ... فرو شد ز بالا حصار سپهر
بکیهان شب تا بخیزیا ماند ... ستاره بی دیده بانی نشاند
نشاندند بر ره گذرهای تنگ ... یساقی با آیین فلک فرنگ
طلایه بماندند بر جای پس ... نشستند ایمن بیم و هراس

یکی را مقابل دو باشد به پست | چه جنگ آورد کز فتد با دو دست
خدا غاز یاز ادین اتفاق | نگردد است تکلیف مالا یطاق
چو حاجی شنید این سخن سر بسر | سم الفار آمیخت اندر شکر
بگفت ای هنرور ان مرد جنگ | بخصم افکنی دل مدارید تنگ
بشمشیر جالاک دستی کنید | در افکندن خصم مستی کنید
شما دل مدارید اندوه و باک | که دشمن بپای خود آید بخاک
ببینید فردا چو جنگ آورم | به بد خواه چون کار تنگ آورم
کنم کارزاری که در روزگار | زمانه فسانه دهد یادگار
بدین زرق و افسون جنگی او | قوی دل نمودند آن دو شیر نر
چو بیرون برآمد از آن انجمن | نمود آگهی شاه را زین سخن
گشاده سر درج کین و نفاق | بسته بست عقد وفا و وفاق

بزد کره نالهٔ قتل عام — چو شیپور باشد و مدنگام
بپشت پلنگان و پیلان مست — ز آواز خر مهره مهره شکست
خروشی برآمد ز روئینه طاس — که شیر سپهری فتاد از هراس
شتر ناله زد ناله چون شتر — که سرخالی از مغز شد کوه و در
فغانی بدانگونه زد بر بکله — که افتاد بر آسمان ولوله
ز آواز شاهین که می‌بر دنا — بمرغان سحری شده زهره
عجب بین که افغان از کر شنید — ولی کر شده گوش کس کر شنید
چنان کوله از توپ پا شد بدر — که از دو کشتیهای دوزخ شرر
بکوله که بر چرخ دایر فتاد — ز مقعم فلک نسر طایر فتاد
نکبد اشت بهرام بر آسمان — که ناساز دش کولهای کمان
چنان دود شوره هوا تیره کرد — که دودی شده کنبد لاجورد

بزد دیگر رفتند باری ترا
بیاشفته تا پیل بان مست
ز فرط تعصب مسلمان
کشیدند زنگیان دو دم
دلیرانه چون شیر غرنده
بر آن کرده نالهٔ قتل عام
بپشت پلنگان و پیلان مست
خروشی برآمد ز روئینه طاس
شتر ناله زد ناله چون شتر
فغانی بدانگونه زد بر بکله
ز آواز شاهین که می‌بر دنا
عجب بین که افغان از کر شنید
چنان کوله از توپ پا شد بدر
بکوله که بر چرخ دایر فتاد
نکبد اشت بهرام بر آسمان
چنان دود شوره هوا تیره کرد

در اندیشه از دشمن چیره دست — دل شان بصد جای بنشست
چو دیدند در لشکر خود دودی — بتخصیص در قوم قوقل زنی
جز از بحرت خود بد بکرد — نوعی ندیدند بد بر کار
شتاب بخویش و قربان خویش — ره ملک ایران گرفتند پیش
ببردند با خویش مال نفیس — نهادند بهر خسیسان خسیس
بیاساقیا میدر رسیوز — پی پخت و پز آتشی بر فروز
ز دودش هوا از جبین چین — که شیرین بود طعمی دود دخان

نامه نوشتن محمد حمید خان برای فرزند خود محمد حمید خان در غزنین و رفتن شجاع
بجنگ غزنین و عاجز و عاجز آمدن او و در تسخیر قلعه و جنگ کردن
محمد حمید خان و گرفتار شدن او و در کمند بدغای خان
محمد دولت خان و فرستادن شجاع برادر ملک خود را در زندان

هراس دگر اگذارد بدست — مخالف ز لشکر نه پرست

بپای تأمل بهر سو دوید — علاجی به از استقامت ندید

روان کرد از راه خیبر دوان — یل صف شکن اکبر پهلوان

خود آمد ز کابل برون با سپاه — مقابل بفوج فرنگی و شاه

بجای گزیده بلشکر مقام — که از قلعه قاضیت بود نام

یکی نامه از بهر حیدر نوشت — بفرجین که ای پور فرخ سرشت

شجاع ستمگر بجنگ آمده است — دگر با سپاه فرنگ آمده است

تو در قلعه داری خبردار باش — شب و روز در کار هشیار باش

نباید که باوی بمیدان شوی — که دشمن بزرگست و سخت و قوی

تحمل کنی تا ز بهر مدد — ترا فضل شیر دل میرسد

دو روزه سپاهند و سر لشکران — کج اندیش و از راستی بر کران

بجای علمداریت فراشت — که آن سرزمین موشکام داشت

بفرمود تا شیر لشکری — ببندند بر گرد خود سنگری

نباید که ایمن کسی از گزند — نشیند دران مور چال بلند

که بیم شبیخون شیر ز است — کنون کار با حیدر صفدر است

بترسم که پنهان ز مردم چو دیو — بلشکر در آید بر آید غریو

چو باد وزان سرکشی سر کشد — ز سوراخ دیوار سر بر زند

بفرمان شاه شه هوشمند — بنا شد چنان مور چال بلند

که گردی ز تحتش بفوق نگاه — فتادی ز سر مردمک را کلاه

چو شب پر براوج حصار فلک — تشکچی بمرفت بمسر کشک

بتاقی چو شب کرد گرد اشده — طلایه بخیبان گردان شده

سخنهای شان اندران دغدغه — ز مسعود غد بود و دیگر مغه

بفرمود آن سلیحها بر زدند / بیکبار از چار سو بر زدند
چنان غوطه زن توپ ارزود شد / که مریخ از اصحاب اخدود شد
زمان و زمین شد اسیر اثر / فلک گفت هذا الیوم العسیر
فلک گر نبودی زره پوش تیر / بیفتادی از گوله‌ها می سطبر
گران توپها میزدند بقاف / شدی چون کهدست هموار و صاف
ولی بود چون بر بلندی حصار / بی گوله دروی نمیکرد کار
وز آنسو شهنجی فرازد بروج / نشسته چو بهرام اندر عروج
زدی توپها از فراز حصار / بی گوله دو
بی توپ مس هر چنگ بود / روان گوله‌اش هفت فرسنگ بود
چنان بفرزد از فراز حصار / که بیهوش شد لشکر شهریار
فتیلسبر کوشهی توپ گفت / که در دست دشمن بیفتاد مفت

بفرمود آن دور در مکدر / نیارد کسی تا بخارد دلبر
بفرض ار برآرد کسی دست خویش / رسد گوله‌اش بر سر او در پیش
گر از میزه خواهیم خار افکنیم / درین کاسه نتوان چراغ افکنیم
زمانی نباشد چو ارتس ما / که نه نیست بسم الله در سما
چه گوید تدبیر این کار چیست / صلاح اندرین جنگ پیکار چیست
دغا پیشه برنس زبان برگشاد / بلفظ بیجا نار فرخ نژاد
گر این قلعه خواهی که یابد شکست / بتوپ نفاق عدو ممکن است
بجدر کسی جز رحیدر کسی / بجا مد گرفت ار چه کوشد بسی
که خرگوش آهونگ غزنوی / نگیرد کسی جز سنگ غزنوی
بجدر سپه‌دار و شمشیر زن / ز قوم جوان شیر افکن دو تن

نه در جای این قلعه سنگ است / سر پهلوانان لشکر شکست

که ای بیخرد طفلک شیرمک — نمک خورده غافل ز حق نمک
بجائیکه مخصوص مولی بود — نشستن کی از بنده اولی بود
بیار گرزی کی مبارک بود — که تاج سر و پیش تبارک بود
که کرده است تیز از شما در جهان — چنین شوخی و سرکشی ناگهان
چرا بیند از روی بغض و عناد — مگر بسته بر جنگ کین و فساد
بدان بدکند از بدی نیک را — پی نیش آید کشد کیک را
بران آرم غیرت خسروی — که گیرم قوی باغیان قوی
برآرم بگردن در آرم بخاک — کنم خاک ازین قوم ناپاک
ولیکن شه آن به که بر جرم عام — نگیرد که عفو است به از انتقام
گذشتم ز جرم و خطای شما — کنون آمدم بر عطای شما
گر آید از روی فرمانبری — چو بنده کمر بسته در چاکری

همه ملک آفاق ملک خداست — اگر گیرد و بخشد او را رواست
کسی را که ایزد در آرد ز پای — بامداد کس بر نخیزد ز جای
اگر غره بر سپاه فرنگ — بدل باز داری تمنای جنگ
بمان تا بر دلاور زغار — بمیدان برآید بعزم شکار
ز فوج فرنگی نیامد آوریش — همان بنگر کانچه دیدی پیش
مشو بر بر دام از میان — که سیمرغ دارد بلند آشیان
گرت میل دین بود زین پلنگ — بپیشش فرو آ بمیدان جنگ
بشمشیر چون شیر سر بر زده — بهر سو جهانی بهم بر زده
چو قاصد بدین کوه بیچ شقفت — از ورفته پنهان بمحمود گفت
که فرمود شاهنشه نامجوی — که ای خوب کردار و خوشخو
شنیدیم وصف تو از هر دیار — چه در این دیار و چه در فرغند

که چون پر کشاید پر و از باز / کجا دارد دش شور گنجشک باز
زند آمدم تا بجنگ وی / دهم زینت مسند خسروی
بزر پاشی وجود بندم کمر / برم کینه از سینهٔ کینه ور
ولی قوم پاینده ام نگرود / بهر جا روم سنگ راهم شود
کنم هر چه یکبار بر هم زنند / نخواهند هرگز که سر خم کنند
چگونه بندند پشیم کمر / که دارند سودای شاهی بسر
ندانند از کثرت حرص و آز / که زیبد کجا چند را جای باز
گر آن ماندانند اما تو دان / که داری بدل مهر ما در نهان
بکن مهر پنهان ما آشکار / که ایمان پنهان نیاید بکار
چنان کن که این قلعه آید بدست / باسانی آید بدشمن شکست
بپاداش آن قلعه دارت کنم / باین شهر مختار کارت کنم

روند ار سلامت ز میدان جهان / بباید که اندر شب تیره نهان
اجازت بلشکر دهد شهریار / که ماهست آماده کارزار
ز این قلعه را نقب پوشیده ام / ز خانه رسانیده ام تا بدر
نمانده است تا در بهم بر زدند / بجز شوره کستردن و در زدن
من از پیش بینی ازین پیشتر / بچاره گری البته بودم کمر
که تا در چنین روزی آید بکار / بجنگ افکنم قلعه و قلعه دار
چو لشکر ببیند که آن ملتجی / بگردون رساند از حصار بلند
شتابان در آیند و گیرند تنگ / میان بر بتیغ و حصارش تفنگ
دران لحظه حیدر بو بخیر / کشید قبا و کشاده کمر
کشایم بر و دست چون تیر / گیرم تبندم و هم بسته دست
ملک هم درین ماجرا دشمن است / بمن یار و با دشمنم دشمن است

سواری شاور بر اسپی چو پیل | نمایان چو بر کوه الوند میل
روان از چپ و راست خیل شاه | بظاهر ز حیدر بباطن ز شاه
ز دیگر طرف افضل شیر مرد | بپوشید آلات جنگ و نبرد
چو رستم ز شمشیر زهر آبدار | بدستش درفشی بر خشی سوار
بفوج فرنگی دو مرد دلیر | دو رویه ستادند مانند شیر
چو شه دیدگان هر دو عزم ایلچیک | بمیدان ستادند بر عزم جنگ
بلشکر بفرمود کاندر میان | بگیرند آن هر دو شیر ژیان
بجز افضل و حیدر کینه ور | نباید مقابل شدن با دگر
مگر با کسی کو بود یار شان | درین جنگجوی مددکار شان
بزوبین و تیغ و تبرزین زنند | نباید که غربین و شابین زنند
که از ما بسی کس درین لشکرند | مبادا که بی جرم جان بسپرند

بان کمانکشان هم چو شیر
چو دو مرد پیش کمانکشان هم نشسته
چو خاج شمشیر شعله زن در میان زد
در آمد بتیغ و تبرزین زدن

تصویر مصاف کردن محمد افضل با فوج شاه شجاع و انکسر یافتن

بیفکندی از پای مانند پیل
بی سپاه کیستان زد بر
ز تیغ شکاف زمین تا بجم
ز هر پاچ تیغ آنچنان زد بر

که ایستاده بر پشت زین سمند / بسی پیل از پشت پیلان فکند
بیفکند خیلی ز نام آوران / چو رستم بمیدان نامآوران
زد و گرز طرف حمید را ز تیغ تیز / برآورده از دشمنان رستخیز
ز خون سرخ شد اندر آن رزمگاه / گریبان و سنجاف دامان شاه
بفوج فرنگی شد اندر میان / چو در خیل یوزینه شیر ژیان
بر خسار آن شیر پرخشم و جوش / همی رفت بنده از عقل و هوش
کسی را که زد بر زره یا بخود / بزخم دگر احتیاجش نبود
دغا پیشه محمود ابلیس خوی / بتلبیس چون دیو حیله جوی
که آن باز را چون بیارد بدست / چگونه بچنگ آرد آن شهرست
ولی زهره او در آن تن نگشت / نشد تا برو دست سازد دراز
ملک در سخن باندیمان خویش / که آیا چه آمد بمحمود پیش

بطرز هزیمت بمیدان جنگ / قدم باز پس برده فوج فرنگ
همه روز بد اندران رستخیز / ستوه و گریزو گریزو ستیز
بکی پیش و گه پس همی خاستند / تو گفتی که چوگان همی باختند
نخوردی هزیمت چنان متحکم / که بگریختی نامدی باز پس
چو وقت دگر حمید را آفتاب / بجولانگری گشت گرم شتاب
تنش سوخته ز آتش تاب و تف / دوان یک تنه تیغ رخشان بکف
بسر بر دمیدان جنگ فلک / ز خون شد بقم گونه رنگ فلک
عنان تافت حمید ز دشت نبرد / زره گشته آغشته خون و گرد
در آمد بفوج خود اندر حصار / گشاده کشید آلت کارزار
سوی قلعه افضل مکرر ره یافت / بیک جا بنی پاسبانان بتاخت
ملک نیز برگشت از رزمگاه / سخن راند با سروران سپاه

زهر گوشه بر خاست سوفشت
دهاده بر آمد ز هر دو طرف

چو بشنید حیدر روان پر ز خشت
بپوشید خفتان و شمشیر بست

بر آمد ابسپ و در آمد چو باد
بدشمن فکندن بغل بر گشاد

بشمشیر هر سو دویدن گرفت
غریدن دریدن بریدن گرفت

بجوش آمد از هر دو سو طبل جنگ
ز شوره بشورش در آمد آفتنگ

چنان منقلب گشت ملک آفتنگ
تو گفتی که افتد زمین بر فلک

بر آن قلعه از تار سوزان و دود
چو سرپوش دوزخ فلک مینمود

فلک را از آن آتش ملتهب
شد از دود گوگرد در فرع جرب

چنان اوج بگرفت دود بفلک
که شد وضع حمل از زنان فرتنک

چو آتش فشان شد دم صف شکن
بگردون گردان شد آتش فکن

چو شیر ژیان حیدر نامدار
بهر سو چو حیدر زدی ز الفقار

ز بس شیر ژیان بر آب در بود
بهیل بیشه بیشه از هر طرف

بهیل بیشه بیشه از هر طرف
فتادی ز یکدیگر دو دو صف

ز بس شیر ژیان کوفت بر سر سپر
فتادی ز یکدیگر دو دو صف

بهیل بیشه بیشه از هر طرف
فتادی ز یکدیگر دو دو صف

بهیل بیشه بیشه از هر طرف
فتادی ز یکدیگر دو دو صف

بهیل بیشه بیشه از هر طرف
فتادی ز یکدیگر دو دو صف

بهیل بیشه بیشه از هر طرف
فتادی ز یکدیگر دو دو صف

کشاکش کنانش بدرگاه شاه | رساندند مانند شیر سیاه
دو محمود بین کز یکی غزنوند | چسان خوانده هر یک بوضعی شوند
یکی از روی وفا با غلام | برحمت همه خلق گیرند نام
دگر شد بمولای خود هو فاه | بود تا ابد لعنتش در قفاه
بده ساقیا جای شیرین نمک | دگر نوشدش طفلک اسیر مک
بلفظ فصیح آید اندر کلام | چو در مهد عیسی علیه السلام

گفتار اندر نامه نوشتن امیر دوست محمد مدظله بجانب محمد اکبر خان متضمن گرفتار حیدر خان در دست شجاع و آمدن او و مشورت نمودن امیر با سران لشکر و رای دادن

جهان را چه شد کاندرین روزگار | ز صد یار نبود یکی یار یار
چو مردان ز زن بیوفاتر شدند | زنان از چه بدنام و فقر شدند

زانکه با هیچکس یار نیست / مددگار در کار بیکار نیست

هوای فرنگی و یاد فرنگ / گرفته است هر یک چو باد فرنگ

سرم از هوای سری در گذشت / بزودی بیا کاب از سر گذشت

چو بشنید اکبر سپاه پدر / مرا بست و بر جست خسته جگر

سپه همچنان ماند بر جای خویش / روان شد بسوی پدر سید ریش

برو آن سپاهش ز تن تاب و هوش / تو گفتی که گیتی در آمد بگوش

شنیدم که زین پیش بیمار بود / ز ضعف قوی سست و بیکار بود

ازین قصه چو چشم آن مار خویش / ز سر رنج بیماریش گشت بیش

ز صفرای اندیشه سوزان مش / ز بیماری بغمش نال غمش

بلب خشک و چشم پر از داغ و درد / دلش گرم و آه جگرسوز و سرد

بتختی و سقی رنج کشیر / رسانید خود را به پیش امیر

فرنگی اگر بر نزاع آمده است / نگوید بهر شجاع آمده است

که این نکته آید پذیرای گوش / که از بهر کس گر به گیرد بدوش

بزرگم که بر ما دو رنگی فتد / ولایت بدست فرنگی فتد

بقانون خود رسم و آیین بهند / هم از خویشتن ملت دین بهند

نماند بجا ننگ و ناموس کس / نه بخشد دگر سود افسوس کس

گرفتم که بهر فریب سپاه / کنندش درین شهر بخشید شاه

ولیکن چو محکم فشارند پای / نخواهند دادن به بیگانه جای

فرنگی خرابی نجنبان کنند / که آن مفلس خانه ویران کنند

خدا حافظ از ملتش آید بدست / که بر باز بر تخت خواهد نشست

به بینید کز پیشتر بیشتر / چگونه به بیداد بندد کمر

جدا گانه از هر یکی خاص و عام / بگیرد ز کین کهن انتقام

که با خسروان بی‌منع خداست / امیری جدا پادشاهی جداست

نیارم شمشیر بر وی کشید / بابر رسد هرچه خواهد رسید

بکفا اطاعت بشاهی رواست / که بر جادهٔ شرع و راه هداست

نه پادشاهی که بیدین بود / جهانی ز جورش بنفرین بود

مگر آن همه جور و بیداد او / زیاد شمارفت از یاد او

بیاد آورید آن ستمکاریش / جفاکاری و مردم‌آزاریش

که با اهل کابل چه کردن گرفت / چه خونهای ناحق بگردن گرفت

کدام امر دست انگیز شد / که این زن گوه پیشش سپید

خداوند بالا و پستش گرفت / بزرگی و شاهی ز دستش گرفت

کنون باز بر بازی کافران / مگر بسته آمد بفوج گران

مدد کار مشرک بحکم حدیث / بود کافر و زشت روی و خبیث

سخنهای کس چون مسلم نهیم / که آخر نمک خوارگان شهیم

نمک خوار کانرا شود دفع اش / ازینسان نمک بر جراحت مپاش

زمان لاف دوران و لاف تو رفت / زمان گزاف غرور و تو رفت

ریاست کنی از سر دیگران / پری همچو تیر از پر دیگران

زیاتا بسر کار تو آب هست / هنوزت دماغ سری در سر است

ازین پس ترا نیست جنگ شاه / بباری دمم بنارم در کنار

لندو خواجه را خصم تو خوار خوار / زهی بنده کو بیندش کبار

مگر مدرکه از دماغت گریخت / جهالت بکوش تو سیماب بیخت

گران عرض ما را عرض بشنوی / سخن شد ز مرضی مرض بشنوی

بدینگونه از جهل و خشم تمام / جهین کرد و پرچین ترا از خرام

سخنهای ناگفتنی گفته رفت / ز مجلس برون تند و آشفته رفت

امیرانه دغلبازی فوج خویش | بسی کشت دلخسته و سینه ریش
بیاورد زالقرقینه ور | گرفتاری خویشتن در نظر
همه یاره دید اغیار خویش | فرو شد در اندیشه کار خویش
ز اشعار سعدی بطبع بلند | موافق فتاد این گرانمایه پند
چو هستی که یاران نباشند یار | هزیمت نه میدان غنیمت شمار
ز دل فکر جنگ و خصومت فکند | در انبار باروت آتش فشاند
ز اسباب و مال آنچه بودش عزیز | ز قسم سلاح و دگر گونه چیز
بخود جمله برداشت باقی گذاشت | بر دکوس رحلت علم بر فراشت
روان گشت با پانصد و کم سوار | ز جنگی سواران و خویش و تبار
سوی خلم رفت از ره بامیان | ز دشمن بخوف و رجا در میان
حسودان بدطینت و رو سیاه | چو رفتند و گفتند نزدیک شاه

بیچید در فرستاد سوی فرنگ | ندر و باد لازم بود با پلنگ
دل اشتر از اندیشه باشد تهی | بزد طبل شاهی و کوس شهی
بفرخ روزی بخت و اقبال و فتح | درآمد بکابل برآمد به تخت
بیا ساقیا چشم رحمت گشای | برغم ظهوری ترحم نمای
شبی بده کز خمش جم بخورد | فریدون و کاوس و کی هم نخورد

[illegible] امیر دوست محمد خان خلد الله ملکه در شهر خلم و رسیدن نامه
[illegible] او ماه ان تا مدت یکماه در شهر میزو کوالیف آن

[illegible] چه بیداد نوست | از بار استان کجروی نوی و سست
[illegible] چون به بند کمر | برآرد ز شهری به شهری گذر
[illegible] اندکه مسکین تسلی نشست | دلش کرب رنج غربت بخست
[illegible] مقامی و جای غمش | لند مبتلای بلای غمش

یکی روز با نامداران خویش / شده مضطر و خسته و سینه ریش
لسان ایقدر قدر دانی کنند / بخدمتگری جانفشانی کنند
چه خوش این سخن سعدی پاکزاد / بگفتست رحمت بر آن خاک باد
خدا گر بحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم دیگری
ولی تا سه روزست مهمان عزیز / بچارم بمهمان بباید تمیز
بترسم که از امتداد زمان / گرانی رسد بر دل میزبان
دگر از فرنگی دلم در هم است / خم اهل کابل زان محکم است
مبادا که بر کین ما سر کشند / بدنبال ما باز لشکر کشند
درین شهر لشکر کجا آنقدر / که در جنگ دشمن بیاییم بسر
بیک حمله دشمن تیره رای / نه ماند و نه این شهر ماند بجای
درین رزم شهر چند خیزی / ولی ره ندارم بجنگ ز کر

مخالف باین لشکر و زور و زر / تو پهلوی او این چنین بیخبر
چو دریا روان روی کن سوی ما / روان باز کن آب جوی ما
درین سرزمین هم کسان بسر روند / درین شهر هم آب فنان میخورند
سوی من بیا یمن از خم نشین / تو آهی که با شمت هم نشین
مبادا که گفتار من نشنوی / گرفتار در دست دشمن شوی
چو این نامه دلگشا خوانده شد / امیر سرافراز و خرسند شد
بیاران بگفت این همان پیشوای / بگوئید تا چون بیارم بجای
که از من بپرسید و را گفتم / جوابی بیاید در رفتم
همه هوشیاران فرخنده خو / نمودند تصدیق گفتار او
بجز نیروالی که رنجیده شد / کلو سورش از خوف سمیده شد
همیکفت با خود در شور و شغف / ز آزردگی کرده رو یکطرف

دوم نام خان سمندر کرم ‌ ‌ ‌ چو برق درخشان همیرد بمیغ
ز خاصان نامی بشوکت شمع ‌ ‌ ‌ همانخان رزاق و عبد السمیع
سوم خان گردان که در قیمت ‌ ‌ ‌ بجنگ آوری ذکر آن نیک گیتر
ز قوم اچکزی یکی نوجوان ‌ ‌ ‌ مسمی بمیر احمد پهلوان
ز خانان بار گزی چند کس ‌ ‌ ‌ دگر نیز بودند همراه بس
کاور چو سر زد اندر زمین سفر ‌ ‌ ‌ فتاد آوازه شهر سبزش گذر
در آن سرزمین بود میر دیار ‌ ‌ ‌ یکی سبز مهلکه چو خضر بهار
همه شهر از ظل آن نیکبخت ‌ ‌ ‌ شده سبز چون سبزه زیر درخت
ز لطفش بیامد شتابان به ‌ ‌ ‌ بصد التجا کرد مهمان خویش
بیاورد شرط پرستش بجای ‌ ‌ ‌ شب و روز ماندش بخدمت بپای
خدا تا چنین خوان احسان کشید ‌ ‌ ‌ چنان عزتی هیچ مهمان ندید

اولاد اسماعیل خان

بمیر شد ز سر تازه افسر مرا ‌ ‌ ‌ پدر زنده شد بار دیگر مرا
بمیوان سر و فخر اعوان من ‌ ‌ ‌ ز چو تو سلیمت ان من
چو زمین فراوان سخن کرد یاد ‌ ‌ ‌ زبان بست و دست کرم بر گشاد
بهر یک ز خاصان او ناسپاس ‌ ‌ ‌ بخشید اسپ و قبا و کلاه
بهر کس بمقدار هر کس نوا ‌ ‌ ‌ باندازهٔ پایه پایه فراخت
بیا ساقیا خوی ترکان گذار ‌ ‌ ‌ خطائی بچای خطائی بیار
ته زر بزرگان سر و در عطا ‌ ‌ ‌ خطائی خطا را عطا بر عطا

باب دوم گوئی کردن وزیران پیش شاه بخارا که گرفتار کنانید
اولا امیر و گرختن چند کس امیر تعاقب نمودن لشکر بخارا
بانها مصاف کردن در دشت چرچی گرفتار شدن انها

حسد دین و دنیا بهم بر زند ‌ ‌ ‌ حسد بیخ ایمان ز بن بر کند

زکابل زمین اژدهای رسید / پر آشوب و مشکل بلای رسید

که گرزه بجادو زبانی و ریو / شه چابک اندیشه در شیشه دیو

چنانش بافسونگری رام کرد / که بی دانه بفریفت در دام کرد

ملک را مگر قبله ابروی اوست / که کلی همه روی او سوی اوست

نه با ما حدیثی نه با ما نظر / بسحرش همه هست گوئی مگر

گر این نخل از بیخ برناوریم / کی از شاخ امید خود برخوریم

چنین چند که گر بماند بجای / همه سر ورا زاد در آرد بپای

بباید بتدبیر بخشش بکند / فکندن بزاور نه خواهد فکند

بجوئید گر چاره جستن است / که زنبور زالانه در بستن است

بترسم که چون بسته گردد تمام / رساند ز آشوب آشوب عام

بزرگان بگفتند شای هوشیار / نه ئیم از تو دانای تدبیرکار

بترسم که با شاه مهمان پرست / ببازی رود پادشاهی ز دست

نداری ز نیرنگ افغان خبر / که چون زهر دارند اندر شکر

بخندان لبی خون چو شیران کشند / دمار از نهاد دلیران کشند

به بیگانگان چون وفا میکنند / که با آشنایان جفا میکنند

گر این مرد کابل چنان بد نگرد / وفایش چرا یک کس از صد نگرد

تو داری بگفتار نرمش نظر / ز خوی درشتش نداری خبر

نهانی بسر لشکران ساخت است / بسی فتنه در لشکر انداخت است

فتاده ز مادر خیال سرست / دگر در سر او سر سروریست

مبین هر زمانش کم اندر شمار / هزاری بهم برزند صد هزار

جهانگان نداند در رای خویش / چه بدگان نگویند بر جای خویش

بترسم که گر تیغ کین برکشند / زمین را بچرخ برین برکشند

سپاهش پراکنده شد چون رمه
گرفتند آلات جنگ از همه
بکشتند و بستند و بردند و داد
که بود شب رفت سوی شکار
ازین واقعه چون خبر یافتند
بیک جا همی روی بر تافتند

بستند گردان کابل کمر — چو شیران شدند از بخارا بدر

سوی کشور سبز کردند روی — برفتن ز صرصر ببردند گوی

همه شب دویدند تا صبحگاه — چو شد روز کردند هر سو نگاه

بدیدند دشت بزرگ و فراخ — همه خارزار و همه سنگلاخ

زمین سبز از سبزی سنگها — ز ره دور افتاده فرسنگها

نه شهری نمایان قریب و بعید — نه زادی معین نه راهی پدید

سواران گرسنه خروشان تلف — سمندان تلف بهر آب و علف

سه روز سه شب همچنین همچو باد — دویدند بسیار سودی نداد

ملک نصر ترکی بمردی تمام — سپه روی ماند شب نو نام

بلشکر بدنبال آن سرکشان — فرستاد چون برق آتش فشان

بلغار کردند ران سان شتاب — که از گرد شان خیره شد آفتاب

بر میغ آنچنان درع ترک | که لرزید مرگ از سر بیم مرگ
چنان قلزم چون درآمد بجوش | که گردید ترک سیه‌آل پوش
دلیران دران ملح شیرها | بگردن برآورده شمشیرها
تو گوئی کران تیغها آشکار | شده سوسنستانی اندر ذرار
سر نیزه اکبر نامور | ز دشمن برآورده لخت جگر
بنسرین چرخی سرش بر رسید | بمنقار شان لقمه تر رسید
سر انرا ز گردن سر شکست | ز بر دستها کرده بی‌پا و دست
یل شیر دل افضل کابلی | برآشفته چون رستم زابلی
بشمشیر و زوبین بدشت نبرد | ز فوج بخارا برآورد گرد
گدامن بلند آنکه پستش نکرد | چهانگه در جنگ دستش نکرد
همان رستم عهد سلطان جان | بترکان درآمد چو شیر ژیان

بکیتی چه بهتر ز کردار نیک | خوش آنکس که کارش بود کار نیک
چو ابر ار کنی جود بر کوه و دشت | ز دریا بری سود آن باز گشت
درخت نکوئی برآرد چو شاخ | بکیتی شود بار و برگش فراخ
ز شاخش ثمر آشکارا خوری | ز کابل دهی در بخارا خوری
نکوکن که یابی جزای عمل | بدنیا و عقبی سزای عمل
چو در بند میر فلک اقتدار | بیفتاد از گردش روزگار
یکی نامور خان نام کبیر | باسباب مال و منال کثیر
ز کابل بشهر بخارا رسید | بقصد تجارت اقامت گزید
امیر خردمند در بند دید | غمین گشت از آن رنج و درد رسید

ز تشویش ترکان و فوج فرنگ / بیامد دران کشور تنگ تنگ
ز پس اژدها داشت در پیش چاه / ز پس چاه کشتن ز پیش راه
بپرسیدی از مردم رهگذر / ز کابل زمین و بخارا خبر
از آنجا روزی یکی نوجوان / بره دید از شهر کابل روان
بپرسید زو کای جوان گزین / چسان است احوال کابل زمین
چه گویند شاه و سران فرنگ / چه تدبیر دارند از صلح و جنگ
خوانین زقندز یکه زین پیش داشت / همان است یا اندکی بر فراشت
بگفت ای جهاندار فرخ نهاد / ز بیداد شد خاک کابل بباد
خوانین همه در بدر گشته اند / ز اقبال برگشته سر گشته اند
شتابند خاصان که با رعام / بعهد جهد یابند بار سلام
بیفتاد از گردش روزگار / چنان خانی از پایه اعتبار

برزم مخالف کمر کرد چست / سپاه پراکنده خویش جست
ز هر دان و گردان خنجر گذار / همه جمع گشتند پانصد سوار
همه از میر والی سه دو خواسته / همه آلت بزم آراسته
بجمع قلیلی که اندر شمار / همی بود از پنج تا شش هزار
توکل بفضل خدا ساخته / سوی شهر کابل همون تاخته
بکابل خبر آنچه جنگی رسید / لشکر امیر دلاور کشید
کمر بسته بر کینه تنگ آمده / همه دان او زیک لنگ آمده
بفرمود تا داکتر چل هزار / ز لشکر برد چهل نامدار
بتازند یکسر چو پیر جوان / بقصد شکار هزبر ژیان
گرفتار خم کمندش کنند / لگدکوب سم سمندش کنند
بجنبید لشکر چو سیلاب تیز / پدید آمد اندر جهان رستخیز

چو هر کس کلال از قلال و جبال
نمایان فرنگی چنان در شرار
شرر شعله بر چرخ هفتم شده
بدین آوزنگ چو شیران بخشم
چو مردان بمردن بسته کمر
نمیرسد آنکه از مرگ خویش
بدشمن بدان در آویختند
چنان سیل خون رفت تا بامیان
عقاب دو پر نیز بهلو گذار
بزد بحر خون موجهای غریب
چنان آسمان گرم شد تیرشان
که مانده یکی بر دوم آسمان

بزد شعله سر کوه را شد ضلال
ز دود آتش و زخم اصحاب بار
فلک را آبله دار انجم شده
یلی حمله کردند پوشیده چشم
به تیر بلا سینه کرده سپر
چه گرگ و چه شیر و چه پیلش چه پیش
تو گفتی که محشر برانگیختند
گهر کس در آن غرق شد تا میان
همی ساختی مرغ جان را شکار
نگارین کف کف الخضیب
نیامد سر و صف ظل خدای

نظر کرد چون میر لشکر پناه
هر آنجا که زان رزمگه سر دید
بدل گفت با انجمین لشکری
چرا در چنین کارها تن دهم
قضا چون نوشت این بلا بر سرم
همانکس که لشکر خلم بود
بفوج خودش رخصت خانه داد
چو بنمود جنبش بصیفان مقر
همه سروران حد کوهسار
برفتند کردند چون داد خواه
بگفتندش ای میر کشورگشای

بر احوال آن شب قلیل سپاه
سراپاتنش زخمی و خسته دید
چسان رزم سازم بزور آوری
تن چند مسکین بکشتن دهم
چرا در کیری در بلا آورم
طلب کرد و پس عذرخواهی نمود
روان کرد و خود رو بصیفان نهاد
کهستانیان را رسید این خبر
چه از بوم بحر چه از چار کار
شکایت ز جور فرنگی شاه
بنامت سرود وصف ظل خدای

اگر شیر نر گرگ را خون کشد ولیکن بخنجر خود چون کشد

بخفتند شاه سر و نامدار ازین غم دل خویش در هم مدار

که افغان ز ما پیش و انجم رسد بجنگ فرنگی کمر بسته اند

از ینجا ز دست تو جنگ زدن در آنجا بی رزم طنبک زدن

مخالف همه بس نخواهد شدن مددکار او کس نخواهد شدن

که هر کس ز زنبور خورده است نیش رسیده است هر کس بیاد اش خویش

هراسی ز جنگ فرنگی مدار که زان نیست شایسته کارزار

برو بی فنی شیر گیری کنند چه امکان که با ما دلیری کنند

تو بر جنگ کن اسب را تنگ تنگ دگر ما و میدان و فوج فرنگ

کمر کرده و اندر تماشا نشین نبرد هنر بر ان و بر ان ببین

چو تازیم یکبار کی بار کی بسازیم زان کوه غمخوار کی

زد از سینه انش آتش کینه جوش بر آورد چون کوه مین خروش

بلشکر بسوی کهستان دوید تگ تاز بسپان زمین در درید

سپاهان کوهی چون شیر شیاد بجستند بر خصم و بستند راه

نشستند اندر مقام بلند که تا از بد اندیشش ناید گزند

چو انجا رسیدند اهل فرنگ ستادند و کردند لختی درنگ

رهی تنگ دیدند چون پیچ و خم بیالا بلا پس قضا مرگ پیش

بمصعوبه و حیلها داکتر نیارست کردن ازان رهگذر

مسی روزها زیر دامان کوه فرو ماند در چاره رهی ستوه

قضا رخصت بازگشتن نداد قدر زین صلاحش گذشتن نداد

بفرمود تا جمله مردان کار بیک حمله تازند بر کوهسار

بهر تندی و تیزی چو سیل سیاه برآرند خاشاک دشمن ز راه

جنبیدن کندهای عظیم — زمین در خطر آسمان بر بیم
شنیدم که هستند آن کوه سخت — بسی کهن تار و سنگ و درخت
چو او کوه سنگ سیاه آمدی — پناهنده زیر پناه آمدی
چو از سر نهی باز رفتی به پیش — وگر جای میکرد بلجای تیش
حکیمان که در دفع رنج مزاج — بفصد گفته بودند کردن علاج
ندانم که سنگ اندر آن جای تنگ — چسان باز میداشت از آب سنگ
بدینسان سپر کرد سنگ درخت — رسیده اندر یکی جای سخت
که استاده مانند دیوار بود — بیالا شدن راه دشوار بود
نه جایی که پایی نهادن توان — نه سنگی که بر وی ستادن توان
ز آسیب دشمن نه جای پناه — پی دست پیچش نه ساق گیاه
ز بالا فرو ریخت باران سنگ — شده سیل خونبار طوفان سنگ

شدند از نبرد آزمایی ستوه — خزیدند در زیر دامان کوه
فلک کرد سخت السرجای شان — وزان کنده بر کنده برپای شان
کسانیکه رستند از آن کشتار — نشستند بر جای خود نشتهار
بآن کثرت فوج و شان و شکوه — نگردند زان پیش گرد ملکوه
همین کوهیان که چنین کرد چنان — چو دیوان دوندی شدند نهان
نمودند شان از نشیب کوه — که از جانب دشت گاهی کوه
همین جنگ تا نوزده روز بود — نه کس زیر دست و نه فیروز بود
بیاساقیا از انتظارم برآر — مده جای را همچو من انتظار
که در من نزاکت چنان کرد جای — که بر هم زند انتظار م چو جای

داستان در بیان جنگ کردن امیر دوست محمد خان با دکن مرتبه دوم و کشته شدن دکن از دست امیر دوست محمد خان

بگفت ایجهانداور نامور / که هستم پیام آور دادگر
چنین گفت کای شیر جنگ شیر / ز میدان روی باز گردی دلیر
چو در جنگ مردان نه پایدار / چرا باز گویی در کارزار
چنین جنگها نامی دانگی است / چنین کارها عار دیوانگیست
بپای کسان میدوی تا بکی / بکهسار پنهان شوی تا بکی
باین شهرت تیز و نام بلند / چنین جنگ و زدان کنی ناپسند
اگر نره شیری بمیدان برآی / چو روبه کنی چند در کوه جای
اگر روبهی جانبی در گریز / بروبه فنی خون شیران مریز
اگر ترسی از توپ و بهمن مترس / ز بندوق جان سوز و غرین مترس
بیا کین همه میکنیم برکنار / بشمشیر کن گر کنی کارزار
تمنا چرا ماندت در درون / که من کشتم از توپ و بهمن زبون

بهر پیغمبر

بهر مینی مرا صبح بیش از گروه / بمیدان جنگ بستاد چو کوه
دلت گر چنین بود بر جای خویش / ترا نیز باید که باشی بر پیش
که اول بشمشیر زهر آبدار / رسانم ترا شربت خوشگوار
پس آنگه ز پس خورده است دیگران / کنم همچو شمشیر خود ترزبان
ترا هر که یار است با خود بیار / مرا بس بود یار پروردگار
چو قاصد خبر گفت با دلگر / شد از سینه او جگر چاک تر
همه شب درین خشم جانسوز بود / چو آتش ز دردان و پیچان چو دود
چو از رخ برآورد گیتی نقاب / نمودار شد کوه آفتاب
امیر جهانجوی از خواب جست / سلاح و سلب تیز و ترکش ببست
ز درع و کمان و کمند و عمود / ز تیغ و تبر زین و ز دوبین و خود
نماند آلتی از سلاح نبرد / که خود را ببست آن سرافراز مرد

بهر پیغمبر

امیر دلاور نگاور جهاند
چو آب روان سوی آتش نشاند

سر لشکر و زیر و زندان فتاد
بکف تیغ چون برق رخشان فتاد

بسبلت چو شیر ژیان تاب داد
ز خون عدو تیغ را آب داد

بزد آتش چون شیر بر آن پلید
ز دار خشم چون شیر غرّان خروش

برآورد شمشیر بران پلید
بزد تیغ آتش بر آمد دلم

بزد تیغ آتش بر آمد دلم
بدین سان که گیرد ز آتش نقصان کند

برآورد شمشیر بران پلید
ز دار خشم چون شیر غرّان خروش

ولی بر وجودش نیامد الم
بشمشیر کردار آتش قلم

امیر دلاور گرفت از سپر
بر و پنجه افکند چون شیر نر

بکلاکیش گرز از دست برد
بهلاک تنش گرد از آن دست برد

چنانش بدان مغز سر کوفته
که کو بند قصابها کوفته

بیامد دگر تند رویی چو باد
بقامت چنار و بحیرت چو باد

تن سنته بگرفته زان سان مید | سمند رکه صرصر غبارش ندید
رسیده ابش شست رو دیده ور | بجای کله داده طشتی بسر
سراپا پرش از بروت و انوف | دریده دهن تا کلویش چو نوف
وجود خصم چو بوزینه کان پر موی | زرنگ چشمش زشنجرف روی
دو سو زراه بینیش چاه سیاه | که از اندرون سته دارد کیه
امیر از غضب نعره چون شیر زد | دوان بر سرش رفته شمشیر زد
فرنگی بیاورد بر سر سپر | بعیاری از پس بزد دید سر
چو همه از سر گوشه بر دید | سر تیغ بر طرف خودش رسید
زرنگش جدا پاشد چو خیمه | بمویی سرش شست از بر و تیغ
فرنگی تبرزین زدش بر کمر | نشد بر زره زخم او کارگر
بهمتش بزد میر شمشیرزن | چو برق درخشان به بیدکهن

بهر سرکشا ر شکسته بشست | سر و گردن و دست و پهلو و پشت
بزد بین یکی از سر زین فکند | دگر از تبرزین تبرزین فکند
بهر تیغ از کاو ریخت خون بیکر | در آن طشت کان داشت بالای سر
بهر نادکی نامداری فکند | بهر نیزه شهسواری فکند
پدر را پسر بود جانبازتر | پسر از پدر قایم اندازتر
ربا میشد از صید شیر نر | نمیرست از پنجه شیر نر
چنان خان اعظم شده دست تنگ | که یکجا نبودش قرار و درنگ
بلنگانه هیبت از سب لعف | بهر سو همیکرد خیلی تلف
سمند از سوارش سبک تیزتر | سوار از سمندش آنگیزتر
سمندش چو باد و سوارش چو برق | سوارش نهنگ سمندش نیزه
جوان بود و داد جوانی بداد | زد از آب شمشیر عالم بباد

فتادند با ماهی هم بهم
چو در تنگنا روز باران جهم

چنان قابض الروح در اضطراب
که بیکس گلالی بروز سحاب

برفتند اسپان سریال هم
چه سرها که گشتند پامال هم

کجا دید شطرنجی او در زمن
که اسپی کشد بیدق خویشتن

جز اینعرصه کز حد گذشتند بیش
پیاده لگدکوب اسپان خویش

کس از شیر مردان برخم درشت
هزار از نکویم کم از صد نگشت

زدند اینچنین تیغ تا شاه شرق
بخون مشفق غرق شد تا بفرق

قضا از همه سر بیندا ختی
اگر شب شفاعت نمیساختی

شب از قتل شان در برداشتند
اجل هر که بگذاشت بگذاشتند

چو فتح خداداد شان داد دست
نشستند و شستند شمشیر دست

بیا ساقیا دم غنیمت شمار
شنو پند پندی ازین پند خوار

کر کرده است کاریکه ما کرده ایم
که خورده است زهریکه ما خورده ایم

پی خار خشکی پا بهر نشتر زدیم
بر قرص مکس سنگ بر سر زدیم

ز هر کس بیکس فتاده
ز کف کشور و خانمان داده

بدادیم انگیز نار رفتن
بباد فنا خانه خویشتن

عبث فتنه سخت برداشتیم
دبیه آتشی سهل انگاشتیم

نشد کشتن و اکثر کار خورد
فرنگی نباید حدیثی شمرد

بیاید کنون لشکر از هر کنار
برد بر هوا خاک این کوهسار

کشند از پی کین و از قصاص
هزاران هزار از خوانین خاص

بدینگونه بودند چون شاه بید
بلرزه ز جان و جهان یافتند

گهی حیث و که هست در بزم جنگ
گهی در شتاب و گهی در درنگ

رکابل زمین قاصدی رهنورد
بیامد بدینسان سخن ساز کرد

نظر دور تر گاه گاهی کنید / سوی جرم خود هم نگاهی کنید

بود گرچه عفو شما لاجواز / ولی باب توبه هنوز است باز

گر آن خصم ما را شکست آورید / باین در کنش بسته آورید

شما را بیاد آنش انعام صید / دهم هر خزوی نسیم سفید

بسد بر سر چرخ کار شما / شود کان زر کوهسار شما

زر نقد کرد و قلیلی روان / که تا از درستی بیخشد نشان

بهر بخشم سه چندان عطا می‌نخست / بشیر طبیکه اینکار کرد درست

ور ابلیس راه شما را زند / بجهل آورد نام خیر کند

بلشکر بیایم چو سیلاب سخت / چو مرغان کشم ماهیان بر درخت

بسوزم رانش زمین نگیرم / نه دریا گذارم نه کوه و دره

چنان در زنم کوه‌ها را ز بن / که کهسار کشمیر را در قمر

هزار گیر رنش کسی داد است / نه بر پای دیگر کس استاده است

فراهم ز خود لشکری ساخته است / شب و روز بر جنگ تیغ آخته است

درین رزمگه کارزاری که کرد / بشمشیر خود کرد کاری که کرد

دو لشکر پس و پیش نظاره‌گر / نیفکند اندر میان زه کمر

نشد زهره یکتن از چل هزار / که با او شود چیره در کارزار

کنون قوت عنکبوت نژند / کجا تا به سیمرغ آرد پرند

جز این نیز نامش که مهمان ماست / گرفتن بسیمرغ روت خطاست

گر ایقصه خواهد بگوشش رسید / چه گوید بنشنیع و نفرین جهید

همین بس که با او نه یاری کنیم / نه بدخواهی و کینه‌داری کنیم

گمان تعلل ز ما دور دار / درینکار دشوار معذور دار

چو قاصد روان گشت بر قاصدان / بمهمان ز سر مجلس آراستند

شنیدند چون گوی پیمان انجمن / گشادند در گنج بیانی دهن

بگفتند ای سرور نامدار / ز ما پیش رفتن تو قرع مدار

بگهسار تا شیر دارد وطن / بود هیبتش در دل مرد و زن

چو ز آنجا برآید کسی بیش نیست / امانش بجز مسکن خویش نیست

سپهر گرچه اجمل بود در جهان / که جان در خطر افکند بهر نان

ولیکن نه احمق بود اینقدر / که بی زر و بد سر ز بهر دگر

نه این جنگ پیل جنگ شطرنج نیز / نه بی سیم باشد نه بی رنج نیز

سزد مفلسان را بهمسایه جنگ / نه با صاحب مال و سرمایه جنگ

بشهر زور سر پنجه با لشکر است / بود لشکر آنرا که سیم و زر است

بشاهی رسی ای گدایی مکوش / که با لشکر عاریه جنگجوست

اگر زوری از خویش داری بیار / ز دیگر کسان چشم یاری مدار

همه راستان زین در گجروی / فزون از همه مردم بخردی

نشست آنجا نداردانش نزوده / بتدبیر با زیرکان کرده

بگفت ای هژبران شیران نر / رفیق و شفیق و مشیران من

نه ما را کنون هیچکس یار راست / نه کشور نه لشکر نه سیم و زر است

ز بی مایه مردم بدست تهی / ترا میست بختن ز کاخ شهی

بزور از چه سامی دیار شهی / دلیری چه تنها کند آدمی

نفنگی نشاند غرو تفنگ / چو تنها برآید بمیدان جنگ

بدانم که این قوم شوریده‌ام / فرنگی زده برده باشد بزر

مبادا که خیزند با ما بجنگ / چپ و راست آیند و گیرند تنگ

کشایند و بندند اندر ستیز / در جنگ جویی و راه گریز

دگر دست کوته چو بیرون شویم / گرفتار در دست دشمن شویم

چه یارا که ما را صلاح سخن / بپرسی و گویم کن ایدر سخن
بظاهر نمی آید اندر نظر / جز این راه راه صلاح دگر
امیر هنرمند فرخنده رای / گرفت و نشست بر بادپای
ز لشکر که خویش هنگام شد / روان گشت مانند ماه تمام
شبانگه بر لاتهه جنگی رسید / ز لشکر فرود آمد و آرمید
خبر برد دربان بلارخوش / که جنگی رسیده فرخنده کش
خردمند و هشیار و روشن ضمیر / بگوید که دارم پیام امیر
بفرمود تا قاصد هوشیار / درآید در آن درگه شنگ
بیاورد آیین پیکان بکار / برسم رسولان ستاب و بهار
بگفتش بگو تا چه داری پیام / بگفتا که گفت ای بلندانتقام
در آیین شاهان تحیت غرر / بود صلح جستن پس آنگاه بزم

دیگر نه در شهر

ولیکن نه در شهر کابل مقیم / وگر خواه ماندن بود خواه بیم
وزاید دگر که میگویمت آن کنی / بر آن خواسته عهد و پیمان کنی
یکی آنکه از دل شوی یار من / نه بخوشی نه بکوشی در آزار من
ندارم دلی از غصه در تاب و تف / ز رنج گذشته که رفت آنچه رفت
دوم آنشنوی گفته مفتری / سخن گر چه میگویدت یاوری
سوم وادهی مال یغمای من / در اقلیم دیگر دهی جای من
منت نیز میثاق و پیمان کنم / که فرمانبری از دل و جان کنم
بگردن کشم طوق فرمان تو / نهم سر بسر خط فرمان تو
وگر بندی از روی خشم و ستیز / در عذر خواهی و راه گریز
ز سر رفته سر بازمی سر کنم / همان گرد پیشش دگر گرد کنم
من از جان خود شستهام دست و بیک / یکی رسم از کس که کرد و چه

چو این گفت سوگند یاد کرد / وثیقت بر آن عهد بنهاد مرد
چو قاصد گرفت آن وثیقت بدست / بگفت ایجهاندار دانش پرست
اگر دیدن روی همعهد خویش / بخواهی نه دور است اینک بشیر
منم راسخ العهد با تو بعهد / تو دانی و عهد خود و دین و کرد
ازین نکته سالار هندو فرنگ / ز حیرت فرو رفت بخت از چهره رنگ
نشد باورش کاهوی ترکام / بدینگونه آسان درآید بدام
طلب کرد شخصی ز کابل زمین / بگفتش که نیک اندرین پیک بین
که امیر خوش طبع شیرین کلام / کدام است و مردم چه خوانند نام
چو آن کابلی دید و بشناختش / بالقاب عالی بیان ساختش
که در شکل آهوست پنهان پلنگ / نهفته بتمثال ماهی نهنگ
ورا بر سیاهی مه روشن است / تو قاصد امیر پلنگ افکن است

نامم چنان بود / تو گفتی که شوهر و گر با نهند
ز عیش و طرب بگه نیمروز بود / که گفتی نه شب بلکه نوروز بود
چو شب پرده بر داشت از روزگار / امیر سپهری شده آشکار
امیر جهانجوی و روشن نفس / بر خان افضل فرستاد کس
که تا جمله پوشیدگان حرم / بیاورد و آمد بخیل و حشم
فرنگی رسوم نوآرا نگری / همیداشت هر روز دور بری
چنین دلنشین شد بشاه فرنگ / که اندر سمن بوی و دو بلا رنگ
چو چندی برین است روزی مهر / بدو گفت کای سرو شیرین گهر
کجا مسکنم وعده دادی اگر / که جایی تو بخشیم جملگی دگر
مرا دل کجا گیرد اینجا قرار / شمارم چنین دارد بدتر ز دار
بغربت شدن زین وطن سهل است / ازین خانه گور کهن سهل است

فراهم اگر حلقهٔ چین شوند / بحرف خطایت سخن چین شوند

مرا از همه اعتماد بر تو بس / مترس از سخن چینی هیچکس

امیرش بگفت ای سزاوار تخت / عدو سوز و بهروز و فیروز بخت

همین هر چه گفتیم مرا در پذیر / مده عرضه ام بر ترک نقصه گیر

چو این گفتگوش فرنگی شنید / برنگی صلح و رنگی مزید

ز یاقوت و سیم و ز زر و لعل و در / ز فیل و عماری و اسب و شتر

همه چیز با داد و بخشش خت / بملک فرنگی روان ساختش

بیا ساقی آن آتش تیز بار / که میلرزم از سردی روزگار

ازان آذرم ای بت آذرنی / برآر از بدن سردی آذری

داستان در بیان مصلحت ساختن سکندر بر نسب پادشاه شجیع الملک لاتهه چکی در باب تسخیر خوانین مشهور کابل

نشستند ایمن سران فرنگ / زاندیشه هشته و کین و جنگ

ورغلام کیسبار کردند باز / نمودند دست تطاول دراز

ببردند از راعیان کلها / نهادند در غله دان غله

نه گندم نه برنجی برنجی بهم / نمیشد بکس با جو سیم هم

همه مردم نبود اندران رستخیز / نه پای گریز و نه جای ستیز

شده مردم از عدل و داد و فرنگ / بحالی که بجو زیاد فرنگ

ز ناموس در شهر نامی نماند / بساز و بقانون مقامی نماند

خوانین چنان آبرو ریختند / که چون آب با خاک آمیختند

بیکبار بی پا و بی سر شدند / ز کشمیریان هم زبون تر شدند

چو دیگونه کابل بر آشوب شد / با نواع محنت فلک کوب شد

هر آنکس که بر حال خود میگریست / همیگفت خود کرده را چاره چیست

چو از زور و دندان برد فراخ | چه باشد جز اخراج دندان تلخ
پس آن به که اینها به نیرنگ و نیک | فرستم به رنگ سوی فرنگ
که تا شهر گردد ز دشمن تهی | شود ایمن از رخنه ملک شهی
ملک را صلاحش بیاید پسند | شمرده دوای مضر سود مند
همه نامداران فراهم نمود | زبان تملق بیان برگشود
به تمهید گفت ای خوانین من | وفادار و غمخوار دیرین من
ز بس حسن خدمت که ورزیده اید | به انواع بخشش پسندیده اید
چو صیت نکویی نماند نهان | بلندن شنیده است شاه جهان
چنان بر شما راضی و خوشدلست | که هر دم بدیدن دلش مایلست
چو مولی کند بندگان را طلب | بتکلف شدن نیست شرط ادب
بباید بخدمت ببستن کمر | بدانسو شدن با نموده سفر

خوانین بجستند

خوانین بجستند اندر نفس | دویدند بیرون چو مرغ از قفس
چو از خلط سودای شب شیعیان | سواد سواد از سواد جهان
فلاطون خلوت نشین قمر | برون از خم مشرق آورد سر
برون شد ضمیر ز انجم نشست | صلاح صلاحش فسادش پرست
خوانین کابل زمین بگیره | فراهم نشستند در مشوره
ز بار گزیها محمد زمان | دگر خان عثمان جبار خان
ز قوم اچکزی بلند احتشام | یکی خان که عبدالله بودنام
ز غلجی بیان شاه خان بود نیز | دگر کس مسمی بعبدالعزیز
محمد امین خان عالیمقام | دگر نامور نام عبدالسلام
که یاران شنیدند یک گفتگو | بدیدند آن آب در زیر کاه
ز دانش چه گوید چه دارد دلیل | ادای نکو معنی جان کس

بگفتند کش امیر و نامدار / ز مرو و مدد و هشیار و روشن ضمیر
بما نیز مغز است و زیر پوست / بخوبی شناسیم دشمن ز دوست
ولیکن چه سازیم بی‌یاور شدیم / بمانند چشم‌ها ز ما پر شدیم
چه تنها کند مرد جنگ‌آزمای / که بی‌سر چه بر خیزد از دست و پای
سپاهی چو بی‌بال سر سر دهد / چو سر شد بآوازگی سر نهد
بدین ورسه‌ها نقطه‌ها اعتماد / که تنها نیاید اندر حساب
چو یک یا بشان گردد اندر شمار / یکی ده شود ده صد و صد هزار
تو هر خویش کن اختیار هنر / وز نیکار باقی ز ما بنگری
بدارنده آسمان و زمین / بقرآن و پیغمبر پاک دین
که ما از دلی و جان فرمان توایم / سر افکنده استان توایم
ازین پس ز فرمان تو نگذریم / بگو هر چه خواهی که فرمان بریم

همان به که امشب رود شاه خان / بعید العزیز تهور نشان
بسازند کرم انش کارزار / نشانند کو کرد و البقر بنار
نشیند پنهان میان دره / بگیرند آیندگان را ز ابره
بجز غارت از تاجران هیچ یک / نباید رها کردن از کند و تک
که تا زان خبر شاه آید بشور / پی جنگ لشکر فرستد بفور
چو لشکر رود کار برش کنیم / علاج دگر کس از آن پس کنیم
پسندیده گفتار آن هوشمند / پسندید کانرا نیاید پسند
بشه خان غلجایی نامور / بگفتند نابست در دم کمر
بعید العزیز جهان پهلوان / شبا شب شده سوی تیرین روان
چو آنجا رسیدند خویش و قبیل / کشیدند سر در حد کوهسار
خود و خیل مردان گرد و ناگرد / پریشان نشستند اندر دو کوه

نه تنها من خسته را در زدند / که ملک جهان را بهم بر زدند

بدینگونه چندی اگر ره زنند / بسی بر نیاید که بر سنه زنند

شه از خشم گردید شوریده کار / بیفتاد در شوره گویی شرر

چو شمع از غضب چهره زان فروخت / گر چون پنبه خشک مغزش بسوخت

بفرمود تا چیده چیده سوار / ز لشکر بمقدار شرزه هزار

سوی مرز غلجایان خاستند / زمین زیر تزلزل در آراستند

علم بر فلک چیده پرچم کشاد / لب طاسکش عرش را بوسه داد

زره پوش گردان خنجر گذار / روان از پی هم دوان بر قطار

تفنگی سر دوش هر بیسلوان / تو گفتی که بر سیل آهن روان

ز دشت و ز کوه و ز دره تفنگ / شده کان آهن همه کوهسار

ز خفتاق نعل فشی سر زده / که در کوهسار زود در دره

بلند بر اندیشی

بلند بر اندیشی / که ماهی سر تا به پا کند رنگ

ز یکسو نهفته یکی زیر سنگ / بدشمن زدی آفکار تفنگ

دگر از بن غار شاهین فکند / زره پوش از خانه زین فکند

فرنگی شنیده نبود آنچه دید / همه آشکار و سپنهان پدید

بر آورد سنگ خراسان ز جا / ز سنگر سر آید چنگی سوار

شکستی چنان سنگ بر یکدیگر / که با شیشه و آبدار آیینه

بگیرا نبد از هوا تا بکان / سپید از هوا آفت باکهان

ز هر جانب کوه باران تیر / بیفتاد و افتاد و جمعی کثیر

سوران بر هوا از هر سو فرو / که چوب خدا را نباشد صدا

فرود آمد از آسمان سنگها / یکی سیل و جوشش از سنگها

ز غلطیدن آن خارا سنگ گران / شکستی شکستی سر سروران

بلند بر اندیشی / که ماهی سر تا به پا کند رنگ

ز یکسو نهفته یکی زیر سنگ / بدشمن زدی آفکار تفنگ

دگر از بن غار شاهین فکند / زره پوش از خانه زین فکند

فرنگی شنیده نبود آنچه دید / همه آشکار و سپنهان پدید

بر آورد سنگ خراسان ز جا / ز سنگر سر آید چنگی سوار

شکستی چنان سنگ بر یکدیگر / که با شیشه و آبدار آیینه

بگیرا نبد از هوا تا بکان / سپید از هوا آفت باکهان

ز هر جانب کوه باران تیر / بیفتاد و افتاد و جمعی کثیر

سوران بر هوا از هر سو فرو / که چوب خدا را نباشد صدا

فرود آمد از آسمان سنگها / یکی سیل و جوشش از سنگها

ز غلطیدن آن خارا سنگ گران / شکستی شکستی سر سروران

بخوبی چنان پاس ره داشتند | که باد صبا نیز نگذاشتند
که تا کس ز حال سپاه سیاه | نگوید خبر با فرنگی و شاه
بیا ساقی از آتش جانی بتاب | بکن ساغرم گرم چون آفتاب
که سازم کنون گرم بازار جنگ | کنم غارت کنجدان فرنگ

داستان در بیان کشته شدن سکندر برنس از دست خویشان امیران شهر کابل و قلعه‌داری کردن غلامان تفنگچی را بعد از کشتن آن

بدی میکند هر که کردار خویش | سرانجام کارش بد آید به پیش
چه خوش گفته است آن نکوکار مرد | که آزار بیند کم آزار مرد
چو جو بچی کو تخم نیکی بپاش | بخور نیک خواهی بکس بد مباش
بود خوشه تخم بد وقت کشت | ولی بر دهد عاقبت نیک پشت
خوانین کابل چو فرمان شاه | بدیدند بسیار راندند سپاه

روان در زمان با سپه سنگ کش | سوی سند خاص برنس شدند
چو آنجا رسیدند در بند بود | نه در بلکه بد خواه در بند بود
وزیر ملک خان عثمان بنام | که اکثر بشب کرد آنجا مقام
بیامد ببالین برنس فراز | بزی بر آورد دش از خواب ناز
بدو گفت برخیز بگریز تیز | که شد گرم بازار جنگ ستیز
چنان موج زن سیل لشکر شده است | که گویی جهان را بهم بر شده است
همه حلقه بسته بدر میزنند | بچستی دو دستی بر میزنند
چو برنس شنید این خبر تند شد | چو شمشیر او طبع او کند شد
ترش کرد پیشانی از خشم و تاب | چو طفلی که آشفته خیزد ز خواب
بهر تندیش گفت ای پریشان سخن | چه جهک میزنی خاک اندر دهن
گر آزور و زهره که از خشم و تاب | چو طفلی که آشفته خیزد ز خواب

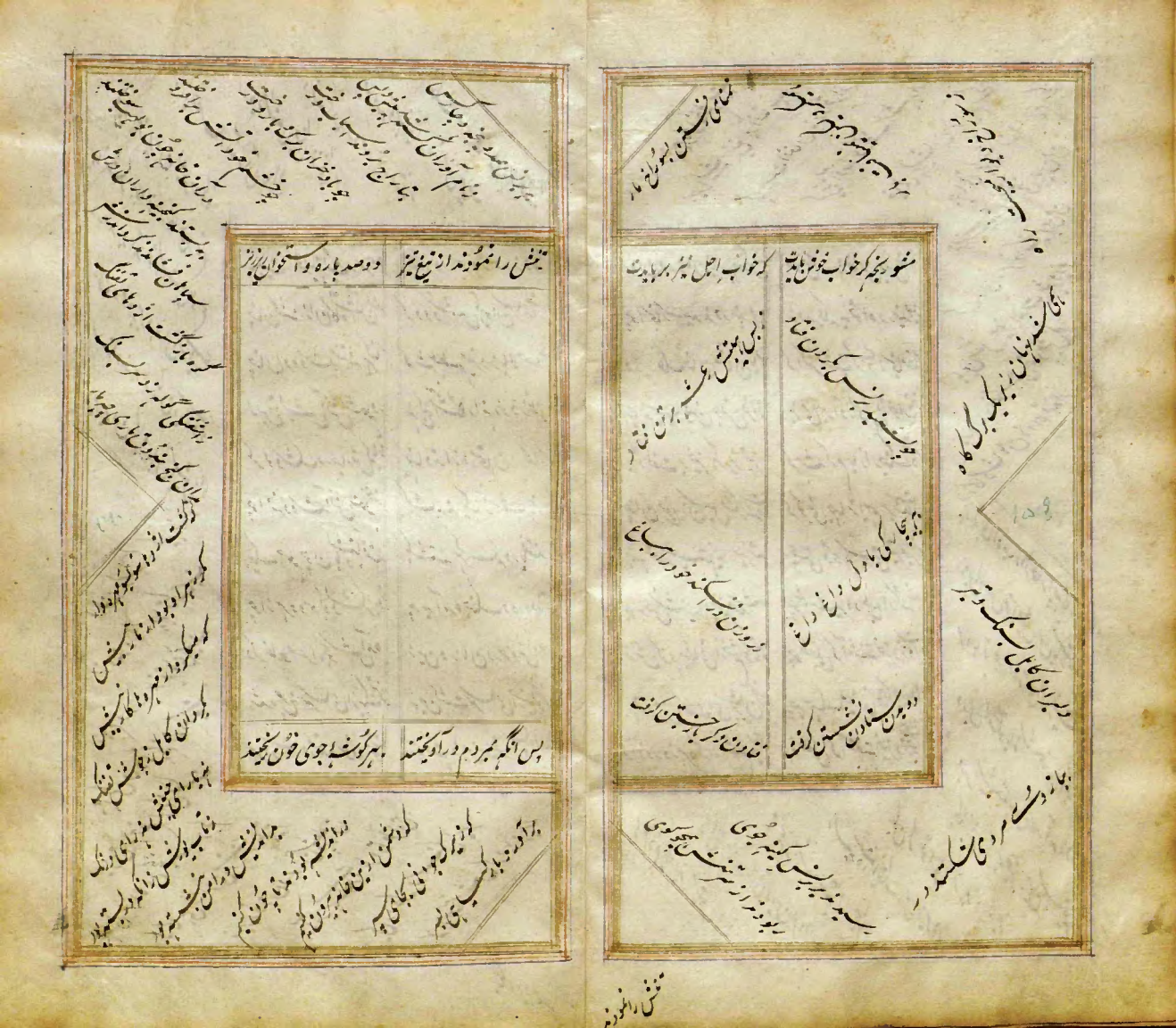

تنش را نمودند از تیغ تیز | دو صد پاره و استخوان ریز
پس آنگه همه مردم در او بختند | بهر گوشه با جوی خون ریختند

بهیئت الخزینه گشت سرزده / بیفکند در زیر در در زده
چنان گشت زان کاه آتش بلند / که دود شش کیوان سر بر کمند
چنان دود شد منتشر هر کنار / که شد عطسه میزد ز بالا حصار
ز بس تابش آتش شعله ور / نه کنج آشکارا نه زر در نظر
مگر بود سنگ در عیارش کیا / نهادند از امتحان در گداز
چو افروخته شد آتش شعله خیز / کشیدند یکبار شمشیر تیز
بیک حمله چون باد بشتافتند / بکشتند هر کس که دریافتند
چو از هر دو سو بود لشکر نیز / پدید آمد جنگ دور و دراز
دگر خلط صفرا بجوش آمده / زمین و زمان در خروش آمده
شده چرخ سرسای از یک نفیر / زمین گشت سرسامی از جنبش خیز
هوا داشت از خلط سودا جنون / ز رعشه زمین بیقرار و سکون

بیکی را بسر کاسه از هوا / بیفتاد و شد کاسه سر جدا
یکی خمره و کاو و دوشه بدست / برآورد و بر فرق دشمن شکست
دگر را شکستند بر سر سبو / که شد حلقه اش راست اندر گلو
تو گفتی که در گردن آن عنود / شد از آسمان طوق لعنت فرود
یکی را بیفتاد طشتی ز بام / فتادش ز سر طشت و شد خون ز نام
یکی را بسر آب جوشان فتاد / دگر گشت از نار سوزان بباد
چو سودا سیان اهل بازار را / بجنگ و جدل با خریدار را
ز سودا اگر در بار خود داشتند / کسی هیچ نقد نگذاشتند
دو کاندار گردن زنین برآست / نمک سنگ و سنگی که در پیش داشت
چو سنگ فلاخن همی زان نهاد / بیفکند بر دشمن بد نهاد
همین بار بار گردش روزگار / که چون سنگ شد رایج آن دیار

زجان دست شسته بجنگ بزرگ / بمقدور خود هیچکس کم نکرد
ولیکن چو بود آسمان و زمین / بر آنها گمر بسته خشم و کین
بدیدند کوتاه دست ستیز / نهادند ناچار رو در گریز
شریف و دلاور پسند سوار / بهر تیغ آمده اندران کیرودار
نماند و بشهر از فرنگی سپاه / بکر لشکر لاتهه جنگی و شاه
شد از ترس لاحول خواهان شهر / قوی بست درهای بالا حصار
نگهبانی خویش کردن فنگ / غمین گشت و افسوس خوردن فنگ
بهر بنگاه خود لاتهه جنگی بکام / حقیقت شنید و دمدی تمام
ولیکن نجنبید از جای خویش / نه بهر مدد کس فرستاد پیش
که انگاشت آن زیرک ذوفنون / که من هم ز بیگانه گر آیم برون
بشور و هیبت خسرو بیراغل / نماند و گر آشتی را محل

پس از چند گه زیر دستش کند / بدانگونه هر با خاک پستش کند
گر مسکین بمالش بود استوار / ستمگر تاسف خورد بر کنار
شنیدم که گردان کابل زمین / چو گشتند بر نفس بشمشیر کین
برستند از دشمن بدکیر / بیفتاد در دستشان سیم و زر
زکم یابی غله و قحط نان / بهر کس نظر داشت بر غله دان
بزرگان دین پرور و نامور / در اندیشه بودند با همگر
که بر غله دان حمله آوریم / بهر نیروی مردی بیغلوریم
که تا غازیان را درین تنگناه / مهیا بود توشه ابرک و ساز
وگر قحط افتد بفوج فرنگ / بیابند از روزی تنگ تنگ
هنوز آن بزرگان تدبیرکار / که این ماجرا شهره شد در دیار
یکی بشد از دحام عوام / بجوش آمده بر زن و کوی و بام

نگرسی و یکتن ز غلجا بیان — که ماندند در قعر خندق نهان
بترکان نظر داشت سوی دگر — نکردند در قعر خندق نظر
بصد تیزی و تیزی و ترکتاز — رسیدند بالای خندق فراز
ز خندق بیکبار غلجا بیان — کشیدند سر همچو شیر ژیان
فتادند آن فوج را دیمان — بناگاه چون آفت ناگهان
نکردند بی کشتن و قتل کار — چو خنجر رها کافتد اندر حصار
تو گفتی که شمشیر غیب آختند — تنی چند را سر بینداختند
نمیدید شمشیرزن هیچکس — همی بود برقی نمایان و بس
بفوج فرنگی شد اندر کمان — ز بارید صاعقه ز آسمان
بزور آزمایان کابلستان — رسیدند بهر مدد در زمان
برآمد ز فوج فرنگی غریو — چو از لشکر ترک در جنگ کیو

بلشکر که خویش قرکان فراز — رسانده‌اند و انگاه گشتند باز
از یکطرفه حال عجب مردمان — سر بام و بر زن بهم خنده‌زن
شبانگه چو ترک بلند آسمان — قمر ساخته حارس غله‌دان
بزرگان هشیار کابل دیار — نشستند دیگر بتدبیر کار
همیکرد هر یک در آن انجمن — باندازهٔ دانش خود سخن
محمد زمان خان فتح سیر — بگفت ای بزرگان والا گهر
بجز کوز تدبیر اندوز دست — در خلد دان سنگ آن نکست
که امکان فتحش بسیار زود — بود سنگ سفتن بخرگان سود
که در سنگ بست او در دهن است — نشسته در آن لشکر دشمنست
تفنگ از درون سو فرنگی زند — برون توپها لاتهه جنگی زند
ز دیوانگی کرد او کشتن است — بشمشیر خود خویشتن کشتن است

نجارش برآمد بچرخ قمر / گرفتار گشته بدوران سر

زمین ابد انگونه شد چاک چاک / که بر چرخ هفتم بیفتاد خاک

تو گفتی ز دوزخ گشادند در / بپاداش اعمال اهل سقر

بشکلش سپر گر نگشتی دخان / شکیبه شدی شبنه آسمان

رقیبان و زرا نماند بر زمین / نمیزد گریبان و دامان و جیب

هزیمت غنیمت ترا داشتند / غنیمت بدخواه بگذاشتند

همه اهل کابل زمین خاستند / درو دوست یغما بیفتاده‌اند

بیکلحظه از غلبه در غلبه دان / نماندند یکدانه اندر میان

خدا کرد چون بانگشت فراغ / چنان شد دو فورش بهر کوی و کاخ

همیگفت با خویشتن بهرام نرم / که صد شکر زان سپاهی است اکرم

دو دوام با هم ز یغمای او / نماند از کسی طعنه آرد کو

بیهمن آرد کش کنید تیز گرد / فراهم که آورد و قسمت کرد

بیاسب چو ما شوم از دو باغ

در ماهی کمن چاک با قرمزه

کو از غارت غلیدان فرنگ

بیهمن آرد کش

ز دل پاک شسته نقش رای | مبرا شد ندا از منی و تویی
محمد زمان خان فرمود شاه | زنشاهیش دادند بر سر کلاه

منادی ندا زد بکابلستان | که شد شه زمان پادشاه زمان

ز تیزی زمین لشکر روم سان | بر پیغام پنهانی آورد باز
ز لشکر رسیدن شدش سرگران | بتدبیر بنشست با سروران
بگفت ای رفیقان دیرین من | قرار دل و جان غمگین من
بتاراج بدخواه شد غله دان | چه از قوت دشمن جان ستان
بتاراج بدخواه شد غله دان | بمیرد لشکر کنون از زیان
بجانیم در تنگه خوار چند | بسی زیم بر خورده نخوار چند
بمردن بشمشیر در کارزار | به از زیستن اندرون حصار
بداندیش تا در نیابد شکست | مجالست کین فتنه خواهد نشست
زمانه چه دون پرور بهانه کند | که ایدون زمان دم زنی نی زند
کنونش کی آید کسی در نگاه | که دیروز خان بود و امروز شاه
کنون صبر تدبیر اینکار نیست | صلاحی به از جنگ و پیکار نیست

صف توبها پیش چون رود نیل | روان بود از پیش صف زنده پیل
پس زنده پیلان هزبران مست | روان صف بصف تیغ بران بدست
برآورده صد کوه زنگین بوا | چو قوس قزح گشت زنگین هوا
چو رود قیامت ازان ولوله | بکابل شده جنبش زلزله
چو محشر گریزان زهم جمله کس | بهر یک غم جان خود یو دو بس
فتاد آنچنان در تزلزل آن | چو از جنبش خلق گشتی ورب
زنان سینه کوبان بخون خود | گریزان و بگرفته طفلان بدوش
بسی مردم از بیم آن سیل تیز | نمودند سوی مسند گریز
دلیران کابل بنه ده هزار | کمر بسته آماده کارزار
قبیله بهر هند و تهما سوخته | سوی روی دشمن نظر دوخته
چو شیر ژیان پیش دشمن گهر | عموزاده اکبر نامور

زکینه تفنگ جگر سوخته | زهر آتش فتنه افروخته
بیفتاد اندر زمان بر زمین | چنان بارش کوه باشد آتشین
تو گفتی که شد روز محشر عیان | فرو ریخته انجم از آسمان
در آن تاختن تاج خان جوان | بسر گوله خورد و بسر رو جان
پس و پیش شمس دلاور ندید | بدیگر جوانان برابر ندید
بفتح بداندیش اندر میان | در آمد چو در کله شیر ژیان
ز دشمن قصاص برادر گرفت | سر انرا سر انداختن بر گرفت
دلیران بمردی چپ و راست زد | چپ و راست تیغ دو دستی زد
در آن دایره زیر مردان مرد | سمندان چو فرنگ شده گرد گرد
جهانید شمس دلاور سمند | زهر آلت رزم مردی فگند
دمی تیر دستی کشمشیر کرد | بیفگند دستی دو صد شیر مرد

زکینه تفنگ

ز کشمیر مردی نیامد پدید / مگر عارف جنگجو یا جمید

که او نیز تنها نمودست جنگ / بصد کس ز سنگان بچوب و تفنگ

دگر هفت کس هر که آمد بشیر / بشمشیر کشتی چست و دلیر

چنان گرم کردند بازار جنگ / که شد سرد بازار توپ و تفنگ

بزنگی بمردی فشردند پای / که بردند فوج فرنگی ز جای

دلیران کابل هم اندر زمان / رسیدند جوشان چو پیل ژیان

دو دریای جوشنده آمیختند / ز هر شور محشر برانگیختند

بهر گرک دلیران جنگ آزمای / بزد گرنا نالهٔ های های

چو خون گشت از تن ترکان روان / ز هیبت بزد نای ترکی فغان

گلو گیر شد طبل با طبل زن / که اکنون بگردن ترا خون من

چو آمد شتر ناله در سور و شر / برآمد ز خر هره آواز خر

همیخواند لاحول دور زمان / زمین الحفیظ آسمان الامان

سپاه فرنگ اندران گیر و دار / برآشفت چون پیل در کارزار

بنوعی بماندند قایم بجنگ / که دور است از امکان این فرنگ

نه چست و نه سست و نه کند و تیز / نه چندان ستیزه نه چندان گریز

ولیکن شد بی زبون هر نفس / زدندی قدم دمبدم باپس

چو پیلان سرمست جنگ آزمای / بزبران کابل فشردند پای

نمودند زمیکه در روزگار / ندارد کسی آنچنان یادگار

بهر لحظه کشتند خونریزتر / چو شمشیر خود دمبدم تیزتر

زدندی بدشمن شده بی پرش / نه باک از مخالف نه پروای خویش

بزد بین و شمشیر و تیغ و تبر / نمودند کاو زمین را خبر

بهنیان و باره کنان حصار / رساندند کشتند از کارزار

چو دشمن بباز و نیاری شکست | همی باید اندر بغل داشت دست
دم سست بازو و مردانگی | نه مردی بود بلکه دیوانگی
بمیدان ناورد چون ما جهود | بجنگ آوری بر بیابی چه سود
که در بسته هندان بهم برزنی | ز رو زن بجهل و جنون سر زنی
شنیدم که شد لاتهه جنگی بروان | ز شمشیر افغان دلش گشت خون
چو بیمار شد از رخش آب و رنگ | زاندوه بروی جهان گشت تنگ
زاندیشه دشمنش در حصار | نه روی درنگی نه رای قرار
نه زهره که آید بدشت نبرد | کند جنگ جویی همبردان مرد
شب و روز بر اهل آن سرزمین | زدی توپها از سر خشم و کین
زباریدن کوههای فرنگ | همه اهل کابل بیاورد تنگ
شنیدم که آن کوله کوچک بان | بود چون بلاغون تهی از میان

ازان نامزنگی ز توپ کلان | بک آمد جگه بود اندر میان
بسر کوبی دشمن جان ستان | کشیدند بروی سه توپ کلان
دلیران جنگ آور و دوربین | نشستند بر جایگاه بلند
دگر سو قریب فرنگی حصار | کهن قلعهٔ بود بی قلعه دار
بغایت قوی حصن محکوم دام | گزیده در و مار و عقرب مقام
زبی اعتباری فرنگی و شاه | نگردند زنهار بروی نگاه
کسی اندران قلعه نگذاشتند | که کس دشمن خود نه پنداشتند
در و مانده بود از شهان برکت | یکی توپ چون اژدهای سترگ
برش ملک و میدان بآن دشمنگ | نمایان چو با ملک میدان تفنگ
صدای ظفر جنگ زیر و بمش | دم بندگی میزد بادمش
زمین و در و دانش زیکلقمه کم | نهفته دو صد دو خرش در شکم

بدانگونه کردند جوش و خروش / که نشست توپ فرنگی خموش
چپ و راست گردان کابل ستیز / همان گوله تا میزدندش بکین
کزین پیش بودند و خشیده / ز افکنده خصم دل سوخته
ز فرط نزول بلا بر بلا / بزد خاک آن دژ دم از کربلا
بیفتاد در قلعه جوش و خروش / خزیدند مردم بسوراخ موش
شده هر کس از جان خود ناامید / ز باد خطر جمله لرزان چو بید
در آن منزل بیم و رنج شدید / چنان شور مردم بگردون رسید
که از اهل شهری ز بیم و گزند / در آندم که خواهند آتش بلند
روایت چنین کردان راه پیما / که آنروز بودند زان ماه دیما
که چون گوله بالا تهه آتش نهاد / همیدید گردنده چون گرد باد
چو گوله روی چرخ گفتی بخواهش / که این کرده خویشم آید بپیش

شنیدم که شب روشنی کرد دور / نهان در سواد جهان گشت نور
ز مردان شایسته کامدار / بدو نگر و شمشیر زن دو هزار
چو شیران پرخشم و پرخاش جوی / ز پستی ببالا نهادند روی
سبک پی چو باد و چو تیز آب / خمش مثل خاک شتابان چو آب
برسم شبیخون نهان تاختند / بخصم نهانی تیغ تیز آختند
سپاهان کابل بدام و فراز / ببالین سر افکنده و پا دراز
تفنگ را جگر سوخت بر حال شان / بآواز داد از مخالف نشان
پیاپی که در سینه بودش نهفت / غلوله فرستاده باز گفت
بجستند گردان کابل ز خواب / ز بی لشکری پس کشیدند پای
فضایل مذبذبشان بی خویش / نگهداشتند از بلا جان خویش
سلاحیکه از خویشتن داشتند / بصد جهد با خویش برداشتند

که از کردش دهر ما را تباه شد / یکی را سیه شد این جا را تباه شد

علاجیکه در باب رزم فساد / نمودیم تاثیر برگشته داد

چو دارو فزون ترکند زرد رنگ / بحکمت دلالت کند بر هلاک

بر امروز امید و حرمان ماست / که از روز ها روز بحران ماست

ازین دشمنانیکه بر پشت شهب / نشستند چون رهزنان تیز

اگر جای خالی تهی خواهیم کرد / ازین بوم و کشور برآرند گرد

حمز این چاره منست کامروز باز / بجانب آیم در ترکتاز

بکوشیم مردانه اندر نبرد / برآریم از خاک بدخواه گرد

چو اندر جهان بی اجل کس نمرد / نه روز اجل از اجل جان برد

بهم هر زمین که دل بر شهادت نهیم / قصاص خدا را رضا دهیم

پی دفع آزار خلق خدا / بسازیم در راه حق سر فدا

برآمد فغان و درنگ از تفنگ / که یعنی نسازید یکدم درنگ

بلا اندران معرکه گفت و گو / گرفت آنچنان بلبل و زر چو جو

که زد کرنا نالهٔ های های / فغان های ترکی و داد و ملی

سپاهان چکی ترکی سپاه / بگردان کابل گرفتند راه

بصد صدمت و گرد و هر و شکوه / ببالا ستادند مانند کوه

نمودند کوشش ز شاهین زن / چه در سنگ و بندوق و غربین زن

زدی گوله آهنین از تفنگ / بپا پی بر اوج هوا سر بسنگ

ازان سنگ آهن بخیبی شرر / نمودی چو فلجوری اندر نظر

دلیران کابل در آن کیرودار / نکردند جز خاستن هیچ کار

شتابان در آن گوله و سیل و سنگ / رسیدند نزد سپاه فرنگ

ز جمع اچکزاییان دلیر / همان خان عبدالله رشید

در آمد جلاجل بستک زان | دل گشت سرمست خنبک زدن
بر بسیار سر ز آفت کوله‌ها | شد از خون زمینی روان لوله‌ها
دگر ره کمان چین برآبر گنند | ز سر کار خود کرد تیره بلند
بسا عیش کز تیرها تیره شد | بسا چشم کز خارها خیره شد
در آن جای پر رحمی و خشم و کین | سپر شد ز چشم‌ها آهنین
بسر با سر و کار شمشیر بود | شفاعت سپر در میان میبود
در آن جنگ اندر ترنگ ترنگ | کمان در زهاره به تیر تفنگ
ز قبضه کمر بسته مانند پیر | بهر گوشه بیرون ز ملا زه تیر
سپاه فرنگی شده سنگ جنگ | بشمشیر و تیر و سنان و تفنگ
باتش زمین بر زمین سوختند | به پیکان فلک بر فلک دوختند
شد تند اندران دایره سرخرو | که از خون خود که ز خون عدو

چنان دو خته مهره پشت او | که تر شد بخون عدو دشت او
یکی را بزد دست و گردن کرده بر | برآورد و زد تا شده خود خور
بدنبال لبی هم بنبران فکند | ز مردان لبی تند گردان فکند

در آن تاختن کوله‌ها کهان | بخور و از قضا بر قفا داد جان

فرنگی سپاهان بر خشم جوی
ز بالا به پایین نهادند روی

بعکس نشستین سپهر بلند
بلندان ز بالا پرستی فکند

بدنبال شان غازیان دلیر
زدند شمشیر مانند شیر

فرود آمدند از بلندی چنان
سر سرافرازان و گردنکشان

که بر خود و سر دامن پشه شد
ز پندار آن وهم سرکشه شد

زدند آنچنان دشمنان را به تیغ
که زور عدو فریاد برکشت میغ

دل تیغ شد نرم بنگر شگفت
که از قبضه دست دلیران نرفت

ز بهر شفاعت ته پای شان
فتاده سرهای گردنکشان

باین ده بزن اندران ترکتاز
بقلعه رساندند و گشتند باز

چنان طبل کابل در آمد بجوش
که نشست طبل فرنگی خموش

بیا ساقیا جای ترکی بیار
فرو شوی از خاطر من غبار

کرآید بکر خسته یکدو روز
بدرگاه شان از سر صد هزار

سوم روز خود را دو آنگرد
همه حاجت خود روا بنگرد

امیر چو انجمت فرخ نسیر
چو گرد از زمین بخارا سفر

گرفتار ماند اکبر شیرزاد
بسلطان جان خجسته نژاد

چنان بر دلش بود گرد ملال
که روزش شدی هفته و ماه و سال

چو لاله ز داغ دلش سینه ریش
برنگ بنفشه سر افکنده پیش

طناب امیدش ز هر سو درید
علاجی جز امداد باطن ندید

بصدق و ارادت بصد التجا
بدرگاه سر حلقه اولیا

ورود عرفان مهر دین
شده مسند آرای ملک یقین

فرید زمانه سعید ازل
کلید در گنج علم و عمل

سراج الهدا خواجه ارجمند
شهنشاه مشکلکشا نقشبند

بزینسان بسی غمزداری نمود | در آن تنگنایش خواب شیرین ربود
بخواب آمدش شاه مشکل گشای | تبسم کنان از لب دلگشای
چنان شب بشب آرمیش مبارک بات | که خط شعاع از رخ آفتاب
ردائی بر پیچید و بر کرد خویش | کلاه و قبائی و تیغی بر پیش
بگفت ای ستمدیده روزگار | سر آمد زمان غمت غم مدار
قبا و کلاه پوشش و شمشیر گیر | بزن بر سپاه بد اندیش تیر
مخور غم تنهائی خویشتن | کزین پس مددکار و یار تو من
نگون گردد بد اندیش تو | رسد بار دیگر بد پیش تو
ترا ملک خود داد یزدان پاک | کنون گر جهان خصم باشد بچاک
چو در بند ما آمدی شاد باش | ازین پس ز هر بند آزاد باش
چو اکبر کلاه و قبای شگفت | بپوشید و شمشیر در کف گرفت

یکی روز بودند با هم کمر | نشسته نگهبان شان بیخبر
بناگاه زیبا جوانی رسید | بر خسارش آثار غربت پدید
چو غنچه تبسم کنان زیر لب | دعا کرد و گفت ای درود الانسب
من از شهر سبز آمدم همرهم | دو اسپ اند فرمود فرماندهم
که این بادپایان نشان از کن | چو باد بهاری بگیر رسان
چو یوسف بنزد من آن مادر | ز زندان آن سرای بیچاره یار
ز انفاس او آن دو فرخ سیر | شکفتند چون گل ز باد سحر
بجستند و بر مرکب گرم خیز | روان بر نشستند و رانند تیز
ز مهمیز گردان چابک کاب | دویدند اسپان چو بران عقاب
چنان پویه تیز بر داشتند | تو گفتی مگر بال و پر داشتند
بسرسبزی طالع کامگار | رسیدند در سبز چون نوبهار

برنگ دو لاله ز داغ درون / فشاندند از دیده بر چهره خون
گهی از بهر خویش و تبار اسیر / گهی از حال خویش و فراق امیر
گرستند با هم ز بیداد چرخ / بگردون رسانند فریاد چرخ
در آن حالت آمد بشیری چو باد / بکی نامه در پیش گیرنده داد
بسر نامه مهر محمد زمان / هم از خان ذوالفقار جهان
بسی گشت از دیدن نامه شاد / بمهرش ببوسید و مهرش گشاد
چو آن نامه دید چین گشت دل / ز پیشانیش چین بگشت دل
نوشته چنین بود بعد از دعا / که ای قرة العین فرخ لقا
بشارت که بخت تو بیدار شد / سر دشمنانت نگونسار شد
درین سرزمین فتنه خاست / که هر دم صف رزم آراسته است
همه شیر مردان برانگیخته / چنان ترک مهر ملک کفته اند

زمردان و گردان دشمن شکن / هم از غازیان مخالف شکن
فراهم شده نامور لشکری / برآید بمردی و دانشوری
ز جمله بزرگان رویش نهاد / درین فال قرعه بنامت فتاد
کنون شیر مردان و اهل دیار / ترا جمله هستند در انتظار
بزودی بیا جای تاخیر نیست / ازین به ترا هیچ تدبیر نیست
چنان گرم کن بارگی در شتاب / که اینجا رسد پای چوب رکاب
بگاهی رسی تا بیکدم زدن / نه دو بلکه تا چشم بر هم زدن
چو نامه بخواند اگر چیره دست / کمر بست و بر پای رخش نشست
بسرعت چو باد صبا شد روان / بسلطان جان جهان پهلوان
چو اندر رحد کابلستان رسید / تو گفتی بهاری بهستان رسید
همه پیشوایان فرمان روا / نهادند پیش بر سنگها پیشوا

ولیکن ندارد سالار کس
مرا فوت شیر گیری نماند
توانایی از ضعف پیری نماند
کجا آید از پیر کار جوان
که مشکل بود کار تیر از کمان
سزد بر سر کار سرشار کس
جوانی که مانند شیر نری
بود در صف رزم خونریز تر
ز شمشیر او هوش تیز تر
کسی جز تو در خیل مردان مرد
نه بینم که بتواند اینکار کرد
کنون کار برتست هشیار باش
ز نیرنگ دشمن خبردار باش
همه شهر و لشکر بفرمان تست
بکن هر چه خواهی که فرمان تست
چنان مردی کن که در روزگار
ز تو ماند افسانه یادگار
زمانه زمان و زمینت کند
پدر بشنود آفرینت کند
چو خان بزرگ این جوابش شنید
چو گل خان اکبر بخندید و گفت

بما گر نه باهم نباشد نزاع
کجا روی کابل بدید شجاع
همه هر چه کردند یاران خویش
نداد است زنبور بیگانه پیش
چراغ یقین چون فروزد فروغ
که چربی ندارد بشک دروغ
چو مستعمل آبی بود اشک دور
بجریان نخواهد شد آب طهور
همه بد کرده بودیم از بهر آن
بهم بستند بر کینه جوئی میان
تطاول بهر بیگناه ما فتند
بقصد کرفتن رسن تافتند
مرا با چنین کارها کار نیست
نیم یار کس چون کسم یار نیست
بباید این پیش بینی نخست
که ما جست بودیم و بدخواه سست
نه اکنون که دشمن قوی شد ز تدبیر
ز کردن نکشی با فلک سر دوانیست
چو اکبر بگفت این سخنهای خویش
ز خجلت همه سر فکندند پیش
بدانگونه کشتند غرق عرق
که بر گشت نه آسمان را طبق

زاندیشه‌های وغا در گذر | که معلوم شد میوهٔ این شجر
در خفتگه بد طعم باشد برش | زهی ذایقه کو چشد دیگرش
بدست فرنگی فتاد این دیار | ز روی شجاع دوروی شعار
بیفکند در ملک و ملت شرار | کنون فرض بر مردوزن شد جهاد
نظر کن سوی حکم پروردگار | نه بر ننگ و ناموس خویش و تبار
کمر بند و از جبههٔ چین برآر | بکوش اندرین کار بهر خدای
تو و استقامت بمیدان جنگ | دگر ما و شمشیر و فوج فرنگ
نگهدار فرمان یزدان پاک | پسر باید ار گر نباشد چه باک
چو این ماجرا خان اکبر شنید | جز آمیزگاری صلاحی ندید
شد از شکوه خاموش گفت آنچنان | که ای شیر مردان شمشیرزن
چو حرف جهاد آمد اندر میان | به بندم چو شمشیر دیگر میان

در داستان در بیان رفتن نشستن محمد اکبر خان در

شهر کابل و آمدن قاصد لدیه جنگ نزد محمد اکبر خان

دفع نمودن او محمد اکبر خان و

آمدن او نزد محمد زمان خان

و رفتن کردن او جهت یاری

ملاقات با محمد اکبر خان مذکور شده بود

سران جمله گشتند فرمانبر | سپه بنده گردنکشان چاکرش
زنجیر بازی کهنه بر دست | زنوقش منصوبه تا بست

بزر هر چه لشکر ز کشور گرفت | بجان منت خان اکبر گرفت
کزان سرزمین آنچه آورد بار | ز تاثیر یمن قدومش شمرد
بر آن شد که نزدیک خود خواندش | ز نیک و بد آگاه گردانندش
که تا همدم و یار و یکدل شود | مدد کار این کار مشکل شود
بر دیدی روانگرد و شیرین سخن | بدو گفت کای نامدار زمن
پس از بس ثنا و دعا و سلام | چنین دارم از لابه جنگی پیام
که ای از قدومت چو خضر بهار | شده سبز و خرم سراسر دیار
رسیدن درین کشور پر نهاد | مبارک ترا ای مبارک نهاد
گمان داشتم کاندرین چند گاه | کنی سوی ما نیز گاهی نگاه
بدیدار فرخنده شادم کنی | پیامی فرستی و یادم کنی
چو دانم که دارد دلی سوی ما | چه مانع شد از دیدن روی ما

چو پا در حصار فرنگی نهاد / ز شادی بهر گوشه غوغا فتاد
روان پیشوا لاتهه جنگی شتافت / چو سرو روان در کنارش کشید
چو مضمون عالی بگرسی نشاند / بالفاظ شیرین خطابش نخواند
که احسنت ای نامور سرافراز / بسان پدر صادق و راست باز
زهی بی بها گوهر شاهوار / متاع گرانمایه این دیار
من از آشنا سی خریدم حرف / دُر قیمتی مفت دادم گزاف
ز سودای خرمهره های خسیس / شد از دوست دور و دانای تلبیس
نگهدار اشتم سفلگان دبا / که خست نمودند انجام کار
نمود آنچه در وی نگاهم شگفت / به بستم از و دست دستم گرفت
بگفتم بعید الفتی با امیر / که بر شغل خود باز شو جانگیر
ولیکن چو زین کشور آزرده بود / وفاهای این ابلهان خورده بود

چو سر کشان بسته هست و آوری / بر او رنگ شاهی نشست آوری
ورا از دشمنان بر بیاری دمار / زمینی و دین بوم و کشور قرار
جوابش بگفت اکبر نامدار / که ای نامور مهتر روزگار
کرت سینه زین آتش آزرده هست / دلم از دلت بیشتر سوخته هست
مرا تیر مغزی است در زیر پوست / شناسم بد از نیک و دشمن ز دوست
ازین ابلهانم جگر خون شدست / ز دل چون بگویم که او چون بدست
ز اطوار و کردارشان بی شکی / پدید ارشد بر تو از صد یکی
مرا آگهی زان اباعن جد است / خبر نیک دارم که تا چون بدست
زبن بیخ خصمان برآوردمی / چو شیر ژیان خون شان خوردمی
ولی بی ز رو بیکس و یک تنم / بزور آوران پنجه چون افکنم
نه در زیر فرمان مرا لشکریست / نه مالی نه کنجی نه سیم و زریست

دهی نامهٔ عهد تا بر قرار — درین کار ماند دلم استوار
روان لاتهه جنگی قلم برگرفت — برآورد کاغذ بعنبر گرفت
بلفظ فرنگی قسم یاد کرد — بمهر خودش نامهٔ عهد داد
طماچه دو تا داشت دیگر بهشتی — یکی کرده پر شوره از خون خویش
دو کوله درآورده کفتش کزیر — بیفکن محمد زمان بر زمین
پذیرفت از او اکبر نام جوی — برآمد بزر همچو زر تازه روی
در بخشش وجود و احسان گشود — زر افشاند و لشکر فراهم نمود
ز سر آنچنان پایگاهش فزود — که پیش آنچنان عزو جاهش نمود
بهر پیش خوانین فرخ تبار — همه راز پوشیده کرد آشکار
پس از دادن آن شرح گفت و شنود — همان نامهٔ لاتهه جنگی نمود
ز تدبیر و تقریر در انجمن — بیان کرد مسلسل سخن در سخن

ترور نام آن

ترور نام آن یک گرامی نسب — دگر داشت جبرئیل تنده لقب
بگفتند کش اسپرور تیز هوش — چو مرجان ناب دل بحر نوش
مخور غم ازین غصه هر آنچه رفت — مکن یاد این قصه هر آنچه رفت
چو تیر از کمان شد تاسف چه سود — چو کف سوخت انگه زدن پیچ و دود
ز دشمن نباید جز این بس کار — مکن شکوه‌ها می گزیدن زمار
ندین شهر از دشمنان گر چه بود — گزین دشمنی دیگرش بر فزود
ازین گفتگو هر دم در کشی — که نبود سلامی به از خامشی
بصیاد آن هر که دم در کشد — که تا صید او پا ز دم در کشد
چنان کن که خموشی و کتمان ساز — که تا اکبر آید بدام تو باز
چو نیش آیدت پیش چنگ و رشک — مکن امتحانش چو زر بر محک
بدانش زبان بند و بگشای گوش — نه جوشی خموشی نیوشی هوش

نزد تهمتن یکی مرتبه دوم و جواب سوال کردن با هم یکدیگر گشتن
شدن مرتبه یکی از دوست محمد اکبر خان بهادر بر لب خضر نزد طلاچه

قضا زیر کار نرا کند بیخبر — قضا آدمی را کند کور و کر
بتقدیر تدبیر فرمان بر است — قضا و قدر راه خرد چاکر است
چه امکان و یارا خرد را که سر — بر پیچد ز حکم قضا و قدر
چه خوشگفت فرزانه هوشمند — که نبود حذر با قدر سود مند
چو گرد اکبر قایم اندر جست — بشطرنج تدبیر بازی درست
بر آن شد که یکبار از دست — بمقصود بر خصم چالاک دست
ز پیلش بر و اسب و شه رخ زند — بیک تاختن کشت و مالش کند
روان گشت در کف زمان آن چنگ — همان یک طلاچه که بود از فرنگ
نه خود و نه خنجر نه درع و سپر — مگر تیغی آویخته از کمر

فرستاد و گفتش بهان زیر گوش
که گفت از لب خضر خشم اکبر مدام
در آن پیش چنین گفت گفتن بنام
که او فرو نکاهم بر آن لب مان
بر آنچه فرمان کند پیشتر
بجامه بکشت تا دشمن از خضر
بجنبش بیرون رفت و تیغ آختن
ز یکسو صلاحیت خنجر
چه خیبت بیکشته پیشتر
بیشتر می آمد در حصار
بلی خضر نزد است سنگ دار
سر و بر شود تا رب سر سخن
ز دل تا بگلو از گلو تا دهن
ز خنجر کشیدن بر دو جهان
سر سخن را ز پیشان سر سخن
بیک سخن آن نیز سر سخن

فرستاد و این گفتگو

نزد تهمتن کسی تا چه بگوید
چه پاسخ چه خواهد چه جوید
بشد در دی بر آب کرد
بشد در دی بر آب کرد
بشد در دی بر آب کرد
بشد در دی بر آب کرد

زنگی چو این گفتگو گوش کرد — سر گوشش رم چو خرگوش کرد
دو دل گشت بر پای جستن فنگ — دگر باره بر جا نشستن فنگ
قضا دست بگرفته بر داستی — حیاتش نشاندی و نداستی
بدو گفت جز نیل کامی شیر دل — چرا ایمنی دو دل شناسای هیل
نه در لشکر دشمنی رفته است — که اینجا وسواس و اشفق است
نزیبد بمثل تو سر لشکری — بیل پیاده شیر از در دری
که از چار تن تن بر پیچارگی — دهد سست کرد و بیکبارگی
چو نبود بدشمن سلاح نبرد — چرا گرد دارد نیش روی زرد
نه مرغی تو او باز رویه چنگ — که در حیرت افتاده چون کلنگ
نیا هر سخن گوید از روی صدق — چو غنچه دهانش دهد بوی صدق
چه اکس ز دست کمان دروغ — بزه راست سازد کمان دروغ

بماندست ناسازگاری آویختن — همین بستن و پای دفتن گذاشتن
ولیکن بگیرم از آن باز دست — که ترسم که آری به پیمان شکست
بصد جهد بندم سر جویبار — کند دیگری ماهیان را شکار
کزینسان بسی مکر و نیرنگ زد — همی خیزد از مردمان خرنگ
بزرقی بزند از دو دست دو دست — که تا برکشند از تن هر دو پوست
شمارند محکم به پیمان خویش — ولیکن نه پایند یکهفته بیش
رهایی نیابد دلم زین کرد — بجز بستن عهد و پیمان نو
چو این گفتگو لاتهه جنگی شنید — ترش گشت ابرو بهم درکشید
دلش سوخت از اختر آن هفت — زبان آتشین کرد چون شمع تفت
کزین بیشتر تند خویی مکن — زبان بند و گستاخ گویی مکن
مشو هرزه گو زانکه خاییست — زبان باکش خود ستایی بست

تا مل بخود کن چه بد کرده‌ست — چه دادم دغا و چه آزرده‌ست
کرا تا کنون عهد بشکسته‌ایم — کرا سینه از داغ دل خسته‌ایم
بگو طرح پیمان چو انداختیم — امیر ترا تا چه بد ساختیم
نظر بر همان ساختم لاجرم — ترا کرده‌ام لطف و جود و کرم
تو کم ظرف بودی که از باده‌ات — یکی قطره کردی و رفتی ز هوش
تخورده عسل گر میت شد پدید — که کارت بر سام صفدر کشید
گل زعفران دیده‌ها بگذرد — که از دیده‌اش گشته رنگ دگر
نه سنجیدی بجمع پریشان خویش — زنی تیغ بر جمله خویشان خویش
تو خود را چه دیدی چه انگاشتی — مگر با خود از جهل پنداشتی
که شد لاتهه جنگی زد خشمناک — برشوت مرد جوید از من کنون
ترا این خیال عبث در سرست — ازین نکته بگذر سخن دیگرست

همه کرده خویش داری بیاد
ز دیگر کسان نیز یاد تو باد

فراموش کردی مگر قحطان
که میجستی اندر زمین استخوان

بلب جان رسیده ز درمانگی
باحسان من یافتی زندگی

نبودی که لطف من نهان
تو کی زنده میبودی اندر جهان

نیم طفل کز خویش آزار نیم
منت نیک دانم تو هم دانیم

بیاد آر جنگ نخستینه بار
که کردیم در کشور قندهار

بمیدان چه مردانگی کرده ایم
چه شربت ز شمشیر ما خورده اید

ازان در گذشته بداری خبر
امیرم چه کرده است باد اکبر

ز چل نامداران تو با چل هزار
چگونه برآورد ز قبها دمار

نباشد زنی در ورد با فرنگ
که نوحه ندارد ازان آبزور تنگ

وزان پس چو با مردم اندیار
بمیدان مقابل شدند چند بار

هنوز از حیا پیش دارم حجاب
هنوزت دهن بسته گویم جواب

عمو زاده وار پس پیش تو
فغان زو که رای فغان جادو زبان

سخن مختصر کن که زنگان سوار
برون آمدند از میان حصار

کنون ایمنی شرط تدبیر نیست
درین مهلکه جای تاخیر نیست

چنان کشتگان را کشاده دهان | که صید کرا مزا هزبر جوان
بیاو سخنمند آن دو گرشش بیا | بیاوار با تن جدا سر جدا
به یکدیگر و تن زنده در گور جای | نمودند یعنی که زندان سرای
ز شادی چنان کابل آمد بجوش | ز الحمد قند همی زد خروش
فغانیه چو این مژده در گوش قیب | بگفتا بگفتا چه خوبی چه خوب
فغان چار یاری کشید از فضا | که دین قوی یافت ازین چار یار
بگوش فلک گشت چون شیر شلک | بجنبید و گفت حمداً لله و ملک
به ساقی آن آب قوت نگ | زمان دیر رسید حیث اکنون درنگ
مکن سرد مهری طلب گرم شد | سوال آمد و از میان برم شد
چو شد قصه لا تهه جنگی بسر | بدان سان که گفتند مردم خبر
کنون گویم از اکبر شیر مرد | که دیگر بفرنگی چه کرد

فرنگی بصد کینه پرکرده پود | بکف داشت اکبر برآورد زور
فلک گفت بدخواه را این سزد | قضا از پس نش گفت کای سینه تنگ
ترا کرده خویش آمد به پیش

زاندوه و غم رنج بر رنج دار | بیاد فنا گنج بر گنج داد
بآن قحط بودند یکسر بپای | ز دلداری لاله کشور گشای
نرسته از آن رنج مردم هنوز | فکند باز زوار سر بشت کوز
بهم تیغ اجل لاله چنگی بکشت | سپه را زاندوه بشکست پشت
ز دود سیه چشم شان تیره گرد | بر آن تیره بختان جهان تیره گرد
ز نان جمله بودند بر سبز زان | همه موی کندند مویه کنان
مصیبت چنان استره تیز زد | که یک موی بر روی مردان نماند
زن لاله چنگی گریبان درید | بسوز آنچنان ناله بر کشید
که بر نوحه او برستم فغان | بهیهای بگریست زال جهان
ز ناخن زنی روی را خوی کند | با نفس مویه کنان موی کند
همیگفت کای شاه نامی فرنگ | بنام آوری شهره روم و زنگ

بیا ای تو چشم جهان بین من | به بین بر من و لف پرچین من
که چون کنده بر خاک افکنده ام | چه سان بر فراق تو پیچیده ام
بیا ای کله دار آفاق گیر | سر افسر آرای تاج و زیب سریر
که در کابل امروز بر خاک راه | تنت بی سر است و سرت بی کلاه
بخواهم بشهر خود شهریار | و یا مفلس و بیکس این دیار
بدینسان چنان نوحه آغاز کرد | که رخنه بکه همچو دیوار کرد
ز شیون همه مرد و زن تیره گشت | چو مرغان انبوه کرم صفیر
جهان گشت در چشم شان غمکده | همه دیر شد و مثل ماتم کده
باین رنج و سختی و اندوه و درد | فلک ترک آزار شان هم نکرد
کمر بسته بر رنج و آزار کرد | بسر مای کابل گرفتار کرد
فتد از چرخ نازل بلای شگرف | که شد صحن بامام یکسان بزرگ

جوان سیه موی را همچو پیر
بیکدم شدی ریش مانند نیر

ز بیخ ره چنان داشت فرش بلور
که لغزیدی از جای خود پای مور

نمودی بیخ بامی از هر کنار
چو آویخته تیره آبدار

تو گفتی هوا تیره درد داشت
زمین و دو خفته از میان برداشت

بدریای جوشنده آبی نماند
بخورشید خشنده تابی نماند

بفرج فرنگی ز بس نشیب
قیامت شده بر قیامت پدید

شده هر کس از جان خود ناامید
تو گفتی که دیدند دیو سفید

گر از دژ بردن کس نمی یکدم
بیکدم رسیدی بخاک عدم

که افغان کز فتنه‌ی آب بخت
نمودی از تیغ کین لخت لخت

ببالا حصار از فرنگی سپاه
کسانیکه بودند نزدیک شاه

فرستاد بکسر بنزدیک شان
سیه گشته روز تاریک شان

نگردست بنشان کسی قتل جام
خدایا دگر کن تاریکی بنام

کرت دشمنی کرد سالار ما
جزا یافت پس جست آزار ما

رها کن که تا راه ملک فرنگ
بگیریم افکنده اسباب جنگ

وگرنه بیا تیغ بردار و کش
بدادم چه لادم بیکبار کش

بترس از خداوند فریادرس
برافتاد و کان چند تاری فرس

چو این گفتگو اکبر نامجوی
بگوشید و گفتش که ای مهوی

که دادم شما را بجان زینهار
ازین پس ندارم بپیکار کار

برآید فردا که بیقبل و قال
رسانم شما تا حصار جلال

خود آیم نگهبانی ره کنم
بغارتگران دست کوته کنم

نباید که جز زاده هیچ چیز
بود با کسی از درم یا کنیز

که در راه هستند غلجایان
کمر بسته بر خون چو شیر زیان

زدیگر طرف خان والا حشم / برآمد بجاه و سپاه و حشم
سپاه فرنگی بره پیش راند / قضا بد رقه داد خوش پیش ماند
ز صد سینه سنگ چون در شدند / همه غرق در برف تا سر شدند
بتاراج شان چرخ بگشاد دست / هوا دست و پا زد زمین پای بست
چو در برف گشتند یکسر غریق / فلک گفت زد قوا عذاب الحریق
بیامد زیک گوشه باد شمال / بگردون در افکند از کوه شمال
بگفتند نبود ده باد فرنگ / کزین باد خوب است باد فرنگ
یکی باز را فتا و اندر مغاک / تو گفتی که قارون فرو شد بخاک
یکی از طمع برف سینه چو دید / ز خامی بجیب و کنارش کشید
یکی بر سر آبدان رو نهم / بزیر بخش آب کرد آبدم
یکی شد فرو همچو خر در وحل / نجنبید تا برد خواب اجل

بهر سو بگفتا رد کوک شغال / همید او رو به صد آنوال
نلیو اثر وادی بر آهنگ زر / صلای کرم بر سبیل الهیور
در آن ریگ زنده زنده یکتن نرست / سر خاک خواری فتاد بدست
مگر چار صد کس که اکبر گزید / ز نام آوران چیده چیده کشید
کزان جمله بودند کدبانوان / مزاوان زن از تخمه خسروان
ز قصبه کابل زندان بدست / امینی نگهبان شان بر نشست
کرنا بنگر در اسیران خویش / ازین پس ز دشمن چه اید بیش
قصاص از یکیرو بگیرد قصاص / خلاص ما رسازد بسازد خلاص
چو کین بستد از دشمن کینه خواه / غنی شد ز مال غنیمت سپاه
روان شد بقصد خشام و جلال / بتسخیر رومین حصار جلال
کرتا از مخالف ستاند حصار / رهاند ز چنگ فرنگی دیار

رسیده بس صفت و پایگاه | نشیمنش بماهی فرازش بماه
نمیافت خورشید در عرج | که کردی بدان قلعه سبز عروج
بآن محکمی کرد او خارزار | شدی باد را پا ز رفتن نگار
بهر راه راه یورش بسته بود | مخالف زبیم یورش سست بود
بشمشیر لشکر بگردش نشست | بانواع کوشش نیارد بدست
درین روز تا چرخ ظالم نواز | مشعبد صفت بازیی کرد باز
که بگروز اکبر و صوفانی | بگرکس بدست آنش انداختی
شده سپاه دشمن پیش دلیر | نبود اندران حلقه بیگانه کس
رسانده وضو چون بسر بر قدم | طما چه بروز دیگی از خدم
زلرزیدن سست و آن نابکار | خطا گشت و باد بسی پشیمنکار

بآن زنده دار

بآن زنده دار جهان آفرین | که یار و مددکار من شد چنین
که تو هست کو بیسپارم خلاص | نگویم در نشست و نجویم قصاص
وگرنه کنم بستهٔ چار میخ | برآرم شمار ابتو بیخ بیخ
کج اندیشگان اندران تاب و پیچ | ندیدند جز راستی چاره هیچ
ز زرق و حیل روی بر تافتند | ز راز نهان پرده بشکافتند
سر افکنده گفتند کش امی امان | جوان دولت و مقبل روزگار
تو نیکی کنی نیکت آید بپیش | نگلو گیر ما شد بدیهای خویش
نه عیار و رهزن بجا راه زد | نه شیطان و دشمن که خود شاه زد
که پنجه هزار از بر روم نیم داد | کزان است نیمی طلب نیم داد
نخوشست بر دایم بازو کرد | طمع دیدهٔ عقل ما کور کرد
که با منعم خود جفا کرده ایم | بجای دعا نیش دغا کرده ایم

پشمن چو بیند ترا پیش روم | نهادم بنظر بخدان عدم
کنون رخ بتابم بشرط حیات | بکابل کنم شاه را کشت مات

داستان در بیان رفتن شجاع الملک بطرف کابل
و ظاهر شدن فتنه او و در کشتن محمد اکبر خان کرده بود
و کشته شدن شاه شجاع الملک دست شجاع الدوله پسر
محمد زمان خان در مکان کشته شدن محمد اکبر خان و تبریز

گر آسودگی خواهی از روزگار | چو سر واز کسی بار بر دل مدار
چو آزادگان راستی پیشه باش | دل آسوده را اندیشه تشنه باش
چو کج بینی در کمان دیدی | از آن راست بگریخت شد کوبه
همان مار در شرع کشتن رواست | که کج میرود در کشتن حیاست
چو فوج فرنگی چنان کشته شد | شه از بخت برگشته برگشته شد

نشانید بر جای دستور خویش | امیران بخدمت بدستور پیش
بجمعیت افزاید آن سرافراز کرد | سپه را نوازش سپهری ساز کرد
شه از فتنه و کینه کابل نهی | نظامی ز نوبت شغل شهی
ولی هیچگه یاد اکبر نکرد | نشد از تلف کینه اش سینه سرد
نه سرزنش و نه بار و درج سپاه | فرستاد نه نام او بر دو گاه
درین روزها شد بکابل خبر | که شه فتنه برداشت بار دگر
باکبر چنین و چنان ساخته | بدستور نزد و غا تاخته
پسندیده تا مه بمردم شاه | پسندیده تا مه بمردم شاه
شه اینقصه مرتب المثل کو بکو | زن و مرد و نفرین کنان سو بسو
دو تن را بهم یک حکایت نبود | که از شاه در وی شکایت نبود
شه از خامکاری و دانشمندی | پشیمان که شد فتنه بیدار باز

جز این کاندرین کشور شت بکرد | بد اندیش را دست کوتاه کرد
تو بر جای لطف و سزاوار بیش | سرافراختی بر سر اندیش
پی کشتنش بر شماری کسان | دگر بد نمک میشهای کسان
شب و روز فرسایدت خامه‌ها | نویسی سوی دشمنان نامه‌ها
اگر دشمنانند بر در دوست | نیاریم چون و چرا کرد دست
ولی خلق را رخصت عام کن | دگر هر چه خواهی بآرام کن
نهفته چو کفار آهنگ بد | سر افکند در پیش خیلت و شد
پس از لحظه‌ای سر کن هشیدار | بزمی و الفاظ شیرین گفت
که ای نامداران کشور پناه | سپهدار و سالار و لشکرپناه
چه آزار از دست من دیده‌اید | کزین گونه در شکوه بیچیده‌اید
زمن رنجش خاطری بر خاست | چنین گریه بر خشک باری چراست

تا وند از بهر من در بلا | بخواری شدند هقید رهنما
سلامی فرستاده‌ام کز دور | چه نقصان که آمد به پیمان فتور
بزرگان نام آور و هوشیار | بگفتندش ای خسرو نامدار
فزنگی بد اندیش و خونخوار ماست | شب و روز در بند آزار ماست
خدا حافظ از دست یابد دگر | بهم بر زنند ملک را سر بسر
تو دشمن نوازی بدین کینه‌ای | بر آزار ما شکر احسان کنی
ازین بد زاوضاع ناسازیست | وزین سخت تر دشمنی بازیست
حق نعمت دشمن انگاشتن | و بد بوی دشمن نگهداشتن
برآوردن دشمنت زیند یار | عیان شد ز تلبیس پنهان مدار
باکبر که خود را سپر کرده‌ایم | گرفتار صد دردسر کرده‌ایم
بدینسان بگفتن عیان و نهان | بگوشی ز گفتن بپوشی زبان

اگر از سر آشتی نشنوند | نخواهند کز ملک بیرون شوند
سر گردن سنان برآورد بار | دگر گونه بگشتم بتدبیر کار
مدد کاری کار اکبر کنم | ز رفعت بگردون سرش بر کنم
تو از لشکری ملک شاهی کنم | بصد معذرت عذرخواهی کنم
فرو شویم از خاطرش کردگین | رسانم سرش بر سپهر برین
بگویم بآن سرکرده یمان | که دلهای شاه از تو گیرد گمان
بخواهد بگوله رو انگرد نرم | که آهن بآهن توانگرد نرم
چو روز دگر شاه انجم سپاه | زده بر سر از نور زرین کلاه
برآمد ز بالا حصار فلک | بر سر سبزی آراست کار فلک
شد از تخم انجم چو فصل بهار | زمین فلک سبز چون سبزه زار
شهنشه برآمد بصد احتشام | برآراسته ساز لشکر تمام

شهنشه چو کرد این حکایت بگوش | فرو بند بیش خون در تن آمد بجوش
بهر نیزه و شمشیر و آهنگی | بسی گفت گفتار نه گفتنی
که این سرکشان را فلک در نظر | نباید کی آید چو من کس دگر
ز بار کزیهای دلم خون شده است | تف سینه من بگردون شده است
کراز اکبرم بر جگر داغ شد | ازین دیگرم داغ بر داغ شد
ز شنال این تیره دارم چو گرگ | بزاید ازین فتنه‌ای بی‌درنگ
کجا سر فرو ریزش فتوی دهد | که پیش کسی سر بجنبد نهد
فلک بین که چون سفله پرور شده است | که با شاه چاکر برابر شده است
کنون چیست در شاه و چاکر تمیز | که فرقی نمانده است و نام ستیز
بفرماش فرمود تا رفت زود | بیفکند دامان خرگه فرود
بدربان بفرمود اندر نهان | که آید چو پور محمد زمان

بشتان بار گویی فرستاد کس / که دارد ملک کین نادر نفست
شده نامدی صبح او دستوار / کنون ماه نو راست در انتظار
چو مار اسپید یراق براق / شود بر دلش سخت دیبا شناق
بنگ است دامادی جست و خیز / که دم کرده خم سنگرد تیز تیز
چو خون ریزدم به که خون بریزم / از آن پیش کاو ریزد او ریزش
بخواهم که کوبم بآن نابکار / از آن پیش کز نیش آرد ضرر
چو عثمان شنید این سخن شگفت / بلرزید و انگشت بر لب گرفت
بگفتش که زنهار زین راه پیچ / مخش با نیفتد بکس نیکوی
قدر کن که گوش اگر کر شنود / مبادا که دیوار و در بشنود
بجهل جوانی دلیری مکن / قدم باز کش شیر گیری مکن
چنین کار کردن که سر بازی است / تو آسان شماری مگر بازی است

پس آن به که خود میشوم یار خویش / نگویم بکس تا کنم کار خویش
اگر شه کند وقت را انتظار / که کین بعد چندی کند اشکار
من امروز او را سر از تن جدا / کنم بنگرم تا چه سازد خدا
چو طالع شه فلک رو نهاد / بسوی شبستان مهر شتافت
ملک در سر سنگ بگذشت خیش / شب آمد بسوی شبستان خویش
سوی خانه خویش کرد انتقال / چو خنجر که رخنه کند از دوال
باندازه آنکه فردا پگاه / نهد از حرم خانه سر سوی راه
شجاع محل جوئی را آگهی / شد از رفتن و عزم صبحی شهی
بده تن ز مردان کاری دلیر / بجائی که نامش بود شبسید
نهان ماند پوشیده اسباب جنگ / چو صیاد اندر کمین پلنگ
ملک را قضا رفته بیدار کرد / ز خانه برون در شتابش کرد

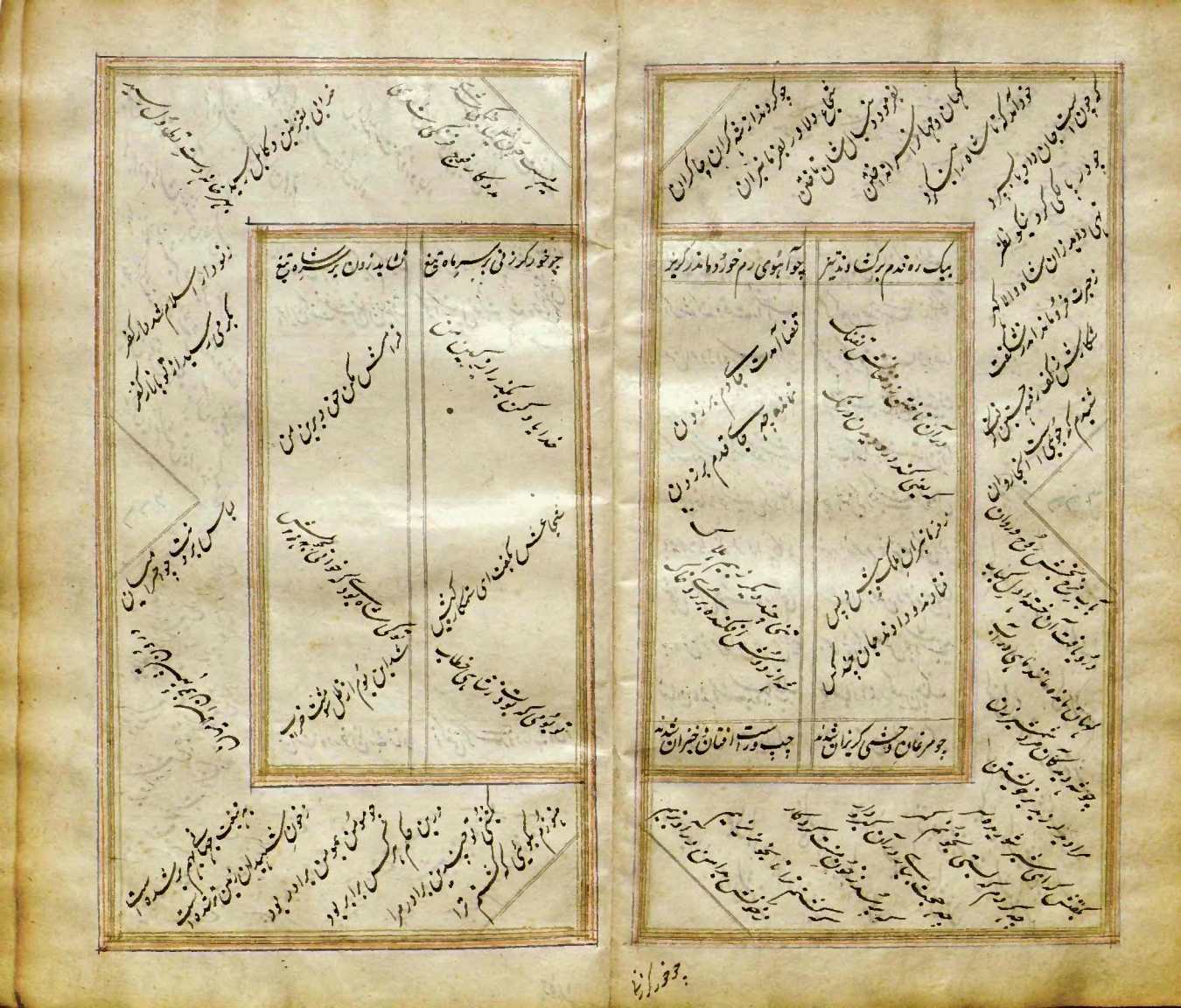

قصاص همه از تو گیرم کنون | بخون کرد دست پاک شوم ز خون
چو این گفت بخشش خان زبان | که از سیل خونش شده جوی و کان
تن شاه در خون ناب فتاد | تو گفتی که سرو در آب فتاد

چو خورشید بر زد سر از کوهسار | شد انقضه شب چو رود از شکار
ملک خوشد که در رسه شهید | شد از شب ز تیغ اجل شهید
چپ و راست بر خاست غوغای سخت | بتاراج بردند اسباب و رخت
رو خود کرفتند پیر و جوان | چو اندر چرا رمه بی شبان
چو در فوج اکبر رسید آگهی | که بی تاجور کشت تخت شهی
سپاهان همه زار نالان بهم | بگفتند گریان و نالان بهم
که حاشا زمان و شجاعش نگشت | جز اکبر که دارد مر او جانشین
ز شاهنشهش کینه در سینه داشت | شجاعش نهان بهر کشتن نداشت
که این فتنه در ملک دیگر شد | زمین و زمان را بهم بر شد
درین شهر بوی ز غیرت نماند | بلب جای انگشت حیرت نماند
کو تیغ دار و شاهی فرو برده | چنین بیکنه چاکری کشته

بده ساقی آبی که چون آتش است | چه آتش که از آبحیوان خوشست
دهی آتشین آب پر آب و تاب | که هیچ شد از چشمهٔ آفتاب
چو از قصهٔ شه فراغت شنید | زبانم بگفت آنچه گوشم شنید
کنون آنکنم باز طرحی دگر | سخن را دهم تازه رنگی دگر

نعته کردن زبان مشتاق الملک در فراق او و لشکر آرایی کردن
محمد امین خان بهادر و دیر بخت شدن فتح جنگ
بهادر شاه مشتاق الملک و دفع کردن بهادر لشکر محمد زمان خان را در سیدن
محمد اکبر خان از تبریز بمدد محمد زمان خان و عاجز شدن محمد امین خان

بملک جهان هستم بر هم زند | همین هستم بنیاد عالم کند
درآید بلا از ره هستها | بود هستها سرشته فتنه‌ها
ملک روح و ملک است ماند تن | کجا زنده بی روح باشد بدن

دریغ آن بزرگی و آن اقبال بخت | دریغ آن سر و افسر و تاج و تخت
زلیخا بیا حال زارم ببین | پریشانی روزگارم ببین
حدیث فراق و دو یوسف کنیم | زمی هدمی در تأسف کنیم
جگرخستهٔ شیرین مسکین بیا | دمی پیش من بهر تسکین بیا
سخنهای هجر و دو خسرو کنیم | بهم گریه زین ماتم نو کنیم
بیا ای خرامنده سرو بلند | که امین تبر دارت از پا فکند
زهی سخت جانیکه روی تو دید | برو تیغ چون ابروانت کشید
بیا ای وفادار دیرین من | به بین کندن موی مشکین من
بریدن ز من آنچه مهر و وفاست | دریدن جگر آنچه جور و جفاست
نگار آنچه کردم چه پنداشتی | که از من گذشتی و بگذاشتی
شدی از چه شیدای خان و حرم | مگر دیدهٔ در جمالم قصور

چو بار گزیدی تیغ از آن گشتند | ز لهکر دیان کرد برداشتند
ز بازار کابل بجنگ و ستیز | کشیدند بر سر زنان تیغ تیز
بسی سرکشان تا بیالا حصار | بکشتند و کشتند از کار زار
بدین گونه هر روز میبود جنگ | نیاسود چون تیغ یکدم تفنگ
فتادند اندر نزاع و جدل | بماند ز بنورهای خلل
ولیکن بآن قوت و زور دست | سپاه ملک زاده خوردی شکست
زبون گشته در حلقه کارزار | گریزان شدند تا بیالا حصار
دگر روز باز آمد بر دو صف | بدستور میشد روان جوی خون
شب و روز در شور و شر خاص و عام | شده خواب و در چشم مردم حرام
زنو نو هزیمت ز هر روز جنگ | امین خان لهکردی آمد بتنگ
فرستاد پیش محمد زمان | زبان آوری زیرک نکته دان

اگر مردی اکنون بمیدان برآی | بترم دلیران جنگ آزمای
ز ره پرکشش شیر و ترکش ببند | بهش باش و بشنو بیانگ بلند
که نادر بکم خون و جان در ستیز | تو جنگ و پیکار کار منست
سخن هم گرفت از تو تا خون شاه | نخسپم نیارم بیاد آرمگاه
کنی چون زنان چند در خانه جنگ | بطفلان سزد جنگ کوی و تنگ
شوند از چه خلق خدا پایمال | بتقصیر تو کم نداری دبال
مقابل شده هر که میدان برو | یا ورنگ شاهنشهی در خرد
رهد ملک از فتنه و شور و شر | نباشد بهر روز جنگ دگر
جواب بیاجم روان کن روان | که در انتظار منند پیر و جوان
محمد زمان با هزاران عتاب | از منسو چنین گفت کشتن جواب
گرامی ز اثر خامی دریده دهن | پراکنده گوی و پریشان سخن

گرت روز رستن است و تاب ستیز / بجنگ آمده از چه آری گریز
کجا مرد میدان ای نابکار / که میدان بجوئی پی کارزار
چه کردی آهن پیش دیو و پلنگ / که آیی بسازی بمیدان جنگ
ازین هم مرنج و مرنجان بما / بلشکر بدشت مرنجان بما
سر جنگ داری در جنگ زن / بسر خویشتن بر سر سنگ زن
برون کش ز دل تمنای خویش / که میم چه داری تو بر جای خویش
که من ابلق آیم چو سیلاب تیز / کشد از تو لشکرت را ستخیز
بلرزید قاصد چو پاسخ شنفت / بمولای خویش آنچه بشنید و گفت
دگر روز چون صبح صادق دمید / فلک تیغ خورشید زرین کشید
دو لشکر بدشت مرنجان شدند / ز پروای اندیشه جان شدند
سپاه محمد ز مان شش هزار / همه چند ان ز شهزاده ها نامدار

چو بر دوش شعله سفاک سفاک بار
گر ابو دو مغز یکه میکرد دوش
شده قابض الروح آشفته حال
چنین روز محنت مرا در اثیر
که اندر مصاف جای طوفان نوح
که هر کو شد سیلاب آتش فکند
بگفت ان هذا الیوم الوعید
نمی آمدی روی ظالم سیاه
که با شیشه رهبرهای گران
چو غنچه ز سر شاخ ریزد ذکر

چو این نعت ناگهانی شنید / در آن معرکه شد بیابان پدید
سپاه شده بازار تو پر تفنگ / بغرمین و شمشیر پیوسته جنگ
برآورد سر تیغ تیز از میان / بشیرین زبان کرد روشن بیان
که ای توپ رزم تو عاری ز سنت / تو خاموش کن کار کار تفنگ
چو بر فوج بارگزینی زنان / رسید این چنین بارگی ناگهان
بیکبار شمشیرها آفتند / بجستی و مردانگی یافتند
فروشان و جوشان چو دریای روم / بتلخی و تیزی چو باد سموم
تو گفتی فتادند با هم بجنگ / پلنگان و شیران بدندان و چنگ
طلایه سر دست شد دست باز / که گوینده کوته بود قصه باز
چو از خشم غربین در آمد بتاب / شده کوه سرب و زر آب
ز بس کشتگان اندران دار و گیر / کمان گوشه بگرفت بر تخت تیر

یکی داشت سام سوار / بشیران رزش نشر بید برگ
یکی را چنان تیر از دست جبر / کز و رفته گرداز دگر گرگ گذر
یکی را بزد بر کمر بند دست / برآورد و در داشت خواهش بشکست
بسا پیل سرمست از پا فتند / ز بس گرد دمان گردن افکند
ز مردان بدو کس برابر نشد / دگر شد از آن شیر جان بر نشد
زدی تا بسلطان روشن گهر / چپ و راست بر دشمن کینه ور
ز تیغ جهانسوز چون آفتاب / بیاورد هر سو جهانی بتاب
بهر سو که در حمله بیافت روی / ز خون هر بر آن همبر اندر جوی
کرش فیل پیش آمدی در نبرد / بیک ضرب تیغش فتادی ز گرد
تو گفتی که او اژدهای عظیم / پی جان دشمن بلای عظیم
رمیده بدان اژدها شیر مردان همه / چو از دیدن شیر غران رمه

همه روز بود این چنین کرد وار / نشد هیچکس عاجز از کارزار

در آخر سپاه ملک روی تافت / بدنبال شان فوج اکبر شتافت

ظفر بر سپاه کم و بیش نیست / عطایی است این کف خویش نیست

هزیمت بخوردند آنان که کس / نکرد از دلیران نظر باز پس

شکستی کز انسان ندیده بجست / زایرانیان فوج افراسیاب

چو کاشانه کج گشت یکسو رای / دگر راست تا در نماند بجای

هزیمت همروان جلالک و جست / چو افتند بیفتد شکست و دست

گرفتند هنگام جنگ گریز / بر پندار قبضه سر تیغ تیز

شجاعت ز دل هوش شان شد بدر / سپر تیغ شد تیغ گشته سپر

در او بار برگشته گردد سلاح / غلط نیست در مردم این اصطلاح

خزید مدار سختی کارزار / تن و دامن از کوه بالا حصار

بدو سالی آن تسلیم بهشت / که گر راست و گر نور دارد شرف

بگر رشته جان شود نور نیم / شعاع افکند شمع کافور نیم

چو از رزم کابل فراغم رسید / ز سر قوتی در دماغم رسید

کنون قصد اکبر شیر مرد / بگویم که جنبد و نوچه کرد

داستان دویم جنگ کردن محمد اکبر خان بخاندان محمد امین خان بلکه دروازه محمد امین خان و ضرب دو بندوقه بر ظهر محمد اکبر خان و برگشتن بیدن نوچه ملک بسر پناه منجی ملک و دوازده تفنگ محمد اکبر خان و دوازده تفنگ محمد زمان خان و از دوازده تفنگ و دو ضرب کردن با محمد اکبر خان بگلوله و خوردن نوچه ناتمام و ضرب خوردن

کسی را که ایزد عنایت دهد / بهر کار فیروز دست دهد

همه دشمنان دست بستش دهد / کلید ممالک بدستش دهد

ز خوبان چین آن بت دلربای / بمیدان زیبایی و دلبری
بچوگان گیسوی عنبر شمال / ربود از ذقن گوی حسن و جمال
نگاری سمن رخ چمن طراز / بگیسوی پرچین فتن طراز
جبینش بر خشانی و نورست / مهی بود جا کرده بر آفتاب
بوصف دهانش که گوید هیچ / خموشم که شو هانش گفت هیچ
گهر داشت دندان بشیرین لبش / تبسم ملیح و تکلم شکر
لبش دارو روی درد نهان / عجب دارم از خنده آن دهان
که این نوش دارست و آن گرد لوی / چرا درد دل گردد از وی قوی
الف بین که بالای کاغذ نهاد / ببالای او دید بیخود فتاد
تعجب از آن زلف و قامت است / که چون شد یکی صحبت راست
خیال لبش غنچه دیاغ دل / ز خال رخش طالع داغ دل

چپ و راست مردان کار آمدند / بیکبار راه اندر حصار آمدند
نشستند جستند بسیار کس / افتاده و بسته بسیار کس
امیران و تیغ زبان داده دیر / فتاده در دست اسیر اسیر
این خان بلکر دشد چاره گر / که از بند خود راه اندر نگر

نشاندند شهزاده دیگر بتخت | وزیرش شده اکبر نیکبخت

ز نو خسروی یافت آرایشی | بکشور پدید آمد آسایشی

شود درست با خاک اگر کج سرشت | ولی همچنانش بود طبع زشت

نظر کن بپیچ و خم ریسمان | که خاکسترش نیز دارد نهان

غرض مشنو از من بمن گوش دار | نصیحت فرامش مکن هوشیار

جوابش بگفت اکبر نام جوی | که اکنون چه خیزد ازین گفتگوی

چو شب بستم پیمان سحر نکنم | چه گوید برو دوستان دشمنم

بقرآن خدا گفت الصلح خیر | نه شایان بود منع کردن ز خیر

بجنب از آن مردم آزار کن | که پندت دهد فتنه بیدار کن

چو فرمان او نو شده بهبود | چه سان بشکنم امر رب ودود

درستی کز از عهد خود کم کنم | ازین پس چه پیمان بمردم کنم

چو این گفت وابرو بهم در کشید | بیفشاند دامان و بیرون دوید

چو در هر سری بود شوری دگر | بهر برد دلی داشت زوری دگر

زکیسوی غلجایی بیجو شیر / چو روبه چو جوان شیر می‌آورد زیر
قناه پیاق از سر زور بند / چو انبان تیل از دو خر بند
دگر سوی دیلران پرخاشگر / بکشتی در افتاده با همدگر
چو دو زدوان نشانه‌ها / زخون کشته رسوای بازارها
قدر دو صف آراسته کارزار / قضا پنجه وا کرده در گیر و دار
سبک سیر شد خرازین کهنه دیر / کسی گفت خیر است گفتش بخیر
شده مردم سرکش فارسی / عدو سوز چون آتش فارسی
چنان لرزه زان قرض لرزان فتاد / تو گفتی که دیوان کیوان فتاد
چه گویم که گفتن مرا جنگ نیست / وگرنه چو کابل محل تنگ نیست
نخواهد دلم شرح این ماجرا / که از هر دو سو دل بسوزد مرا
اگر شمه مختصر گفته شد / بحسب ضرورت سخن رانده شد

کجا دل پذیرد ادای خنک / که غیشان بگیرد ز رخسار خنک
وفا رفت و دور زمان را چه شد / نمانده است مهر آسمان را چه شد
پسر با پدر کیسه‌ها کی کند / دگر کس چه دیگر نکویی کند
حدیثی کزان مغز جوشیده رفت / نیوشیده اگر خموشیده رفت
دگر گشت مشغول شغل شهی / زشاهی نشه بود نام تهی
به بخشش جهان کهن تازه کرد / ز انصاف گیتی پر آوازه کرد
بزیر نگین ملک چون آفتاب / در آورد و حکمش روان بند و آب
ز شهزاده میخواست حضرت مدام / که دیگر رود با سپاه تمام
ز آلایش فتنه و جنگ کین / بخون فرنگی بشوید زمین
ملکزاده کردی تعلل مدام / ز شامش بصبح و ز صبحش بشام
بسان پدر از دو رنگی برفت / سرش از هوای فرنگی برفت

بگو بد شهزاده را هیچ کرد | گر او خود نکرده است دیگر که کرد
گرفتم که کس برد مهر او غلط | ولی چون رود نقش بد بر زبد
چه بد کرده ام من که بد میکنید | نداند که با نفس خود میکند
پدر مرد کشتن ز بدهای من | چه بد بر کان نکرده است بر جای من
همه کین پیشینه بردم زیاد | که تا از جهان دور گردد فساد
منش جای دیگر بجای پدر | نشاندم بسیم نجنبد مگر
وگرنه چنین طفلک بد شعار | کجا و کجا پایه شهریار
گمان داشتم بو که سازد وفاق | نمیداند از خورد سالی نفاق
ولیکن چو بر امتحان آمدم | فزون دیدمش از پدر ده قدم
ز گهواره چون پای او نقش کرد | نخستین قدم در ره کج نهاد
کلامش دروغ و بیانش کذب | چو بیدش بود صد زبان بی خرد

وگر سنجش او در ملک فرنگیان و استقامت کردن خان
شهریار با فوج خود و لشکر با بقیهٔ فرنگیان و در آشار
برآمدن محمد اکبر خان برای جنگ جدال نمودن او در شهر
کابل و رسیدن نامه امیر دوست محمد خان بمحمد اکبر خان و
هجرت کردن محمد اکبر خان بطرف شهر خلم و مستعد ماندن کابلیان

چو آید فلک بر سر یاوری | کند آنچه نبود بکس باوری
بهاری در آرد بباغ امید | که گل سر بر میدهد شاخ بید
کشاده شود هر دری بی کلید | ز هر جانب آسایش آید پدید
کند کارها یکه باشد محال | نگنجد در او راک وهم و خیال
چو افتاد از دور چرخ بلند | چو شهباز شهزاده در پای بند
چه گویم که از دور گیتی چه ها | چه انواع خواری بزندان کشید

عموزاد کانرا نوازش نمود | بهر کس درستی و سازش نمود
فرستاد سلطان سوی قندهار | که تا دشمنان برکشد زان دیار
خود آمد بلشکر شتابان بجنگ | سوی خان شیرین و فوج فرنگ
ز نعل سمندان زمین شد ستوه | بجنبید هامون بلرزید کوه
نماند این جهان شد جهانی دگر | زمین و گر و آسمان دگر
پی غرق فرعون و فرعونیان | شد از تو بهار رود نیلی روان
ز آسیب گردون و گردنکشان | نمیماند از کوه و هامون نشان
چو لشکر رسانید بر جای جنگ | بیاسود و گرد از دو دیدان درنگ
بدشمن نبود آنچنان زور دست | که میکرد جای قرار نشست
بهر خاش شیران روینده جنگ | مقابل ستادی بمیدان جنگ
دلیران بارگزینی کینه خواه | از منسوب شد شب بهیگاه و گاه

چنین بود در نامه دیگشت | که حمد الذی الجود و الکبریا
که بازم پس از تیرگی مهر کرد | باین زیردستی زبردست کرد
گر از بیخ سبزی پذیرد درخت | گل و برگ و بار آورد سال بخت
من آن مرده شخصم که در گور تنگ | کشیدند یعنی بقید فرنگ
ز فضل خداوندگار ودود | بکوچک رگی جنبش روح بود
از آن رگ شدم زنده بار دگر | ز سر یافتم اعتبار دگر
بهر موی من گر شود صد زبان | کجا آیدم شکر او در بیان
بدان ای گرامی جگربند من | گرامی به فرزانه فرزند من
کمهدا روت قادر کردگار | ز چشم و بدان و بد روزگار
شد از نام تو زنده نام پدر | بگردون رساندی مقام پدر
چو من ساختی روح پاینده شاد | خدا از تو پاینده خشنود باد

گر از دور رای بخواهد وزید / بر از گرد گویند اکبر رسید
نه دود کسی از پی اضطراب / ز صد فرش هم بر یکی فرش خواب
ز بیماری انگشته دار دامان / بکم سر گرانی برآرد فغان
بطبیعه دایم موشش بود / بر سام هم خنده خوش بود
بدین رسم کی رو بکابل کنند / که آیند و دیگر تقابل کنند
چو دیدند گوشش نبرزد بجو / که افتاد در دست کاذر گرو
کنون رایت صلح افراشتند / گزین به طلسمی نه پنداشتند
ز نو طرح پیمان در انداختند / بما عهد و سوگند ها ساختند
جداگانه از سروران هر کسی / نمودند اکرام و بخشش بسی
بصد عزت و احتشام و وقار / برون آمدم از فرنگی دیار
باندیشه محنت و خستگی / روانم بتدریج و آهستگی

بدینسان بسوی سپاه فرنگ / روان گشت فرمان شاه فرنگ
نترسی که بر عکس فرمان کنند / به بازی تخلف به پیمان کنند
تو هم کار بستی بفرمان من / شکستی نیاری به پیمان من
درینکار ترک تامل کنی / نباید که اصلا تغافل کنی
نه بینی سوی غیرت ننگ و نام / همان بیگری کیست سازند کام
غرض مختصر بکشش زان میان / هنوز است باقی که باقی بمان
چو این نامه خواند اکبر تمام جوی / زنشوی چو گلنار را فرو شوی
نهانی عموزاده را در کوشت / که ای نیک کردار فرخ سرشت
بحکم امیر از سپاه فرنگ / قدم پس کشیدم ز میدان جنگ
بر آنم که گیرم ره خلم پیش / نه زم کسی محرم راز خویش
تو هم دست از جنگ کوتاه کن / ره انجام را سر سوی شاه کن

چنان زین خبر شور و غوغا فتاد | تو گفتی سپهر و ثریا فتاد
بیکبار مردم گریزان شدند | تهیدست افتان و خیزان شدند
چو طوفان نوح اندران شور و شر | بیاورد زدل فتنه صد سپر
بزرگان کابل ز بی‌لشکری | زبون آمدند اندران داوری
زاندیشه‌های تقابل شدند | بناچار بیرون ز کابل شدند
چو فوج فرنگی بکابل دیار | درآمد برآمد بگردون غبار
چنان توپ و شاهین برآمد بجوش | که کابل زدل زد بهیبت خروش
زدی نالهٔ نقاره و خاص هیچ | که این شور رستاخیز و هیچست و هیچ
برون کینه‌ها از دلها سرکش زدند | بکاشانه‌ها چند آتش زدند
روان حکم‌شان بود مانند آب | بیکهفته بر مرز و بوم خراب
ز خاک سیه بارها کرده پر | کشیدند بر اسب و پیل و شتر

ازین بیم چه بود روزگار | که گردد وصال دوستان زار
نشینند باهم بآرام دل | جهانی بود سر بسر کام دل
زدل میرود رنج و درد و فراق | شود از میان دور گرد نفاق
چو کابل زمین از دهان نهنگ | رها گشت یکتی ز فوج فرنگ
فتح جنگ شهزاده سید بزرگ | رهی بوم پنجاب بگرفت پیش
شده خان شیرین زمان آمیست | سپاهش چو سنگست و روز سفید
هراسان دلزبان چو روباه پیر | بقوم جوان شیر شد کوته گیر
چو آگاه بود کیسر نامدار | رسید از همه بیشتر در دیار
زکار آگاهی که از خویش داشت | بهر کشوری نامهٔ بر گماشت
سپاه و رعیت فراهم نمود | در گنج اکرام و احسان گشود
ز اقصای کابلستان بیدرنگ | طلب کرد زندانیان فرنگ

چو در خاک بیخا بیاش گذار / بیفتاد مانند خضر بهار
دل خلق گلگل شگفت از طرب / چو غنچه همه جشن کرد و لب
ز لاهوریان تا باجمیریان / مبارک کنان خاصه کشمیریان
بیک هنرش با بسی رستمان / شده پیشوا شیر سنگ جوان
ز سیم و زر سرخ کامل عیار / بسی بدره ها کرد بر وی نثار
سجودت میان بسی چون ز پست / بصد جا بکی گشت مهمان پرست
بهر صبح بر دو امغانی سر / بهر شام نزلی بطرز دگر
امیر از جوانمردی آن جوان / عجب ماند و بسیار شد مهربان
نوازشگری کرد و پرسید حال / ز رنجیت تا مردن ذوالجلال
بفرزندیش در سخن بردنام / بسی پند دادش بمهر تمام
وز احکام شاهی بدو کرم و مهر / باندرز پیرانه آگاه کرد

ز راه آمد چو در خیبر آن نامدار / برآمد خروش طرب هر کنار
فراهم شدند اهل خیبر تمام / مبارک مبارک کنان خاص و عام
سرایندهٔ هر سو زن خیبری / بلفظ دری همچو کبک دری
بکابل خبر شد که آمد امیر / فراهم شده طفل و برنا و پیر
بسی دیده بر پای بوس / ز دستار و کفش و کلاه خمیر
چو دیدند از دور روی امیر / می خوردی چو گشتش ز در تیر
بهم گریه و خنده چون شمع شد / عجب بین که چون عید و نوروز شد
پیاده روان اگر شهسوار / روان رفت بیهوش و بی اختیار
بیفتاد در زیر پای پدر / چو بیخود ز جان و جهان بیخبر
پدر نیز از پا ز دست فراق / بیفتاد مدهوش و مست فراق
پس ساعتی چون بهوش آمدند / ز گریه بهوش و خروش آمدند

بهر سوی خواننده شیرین بیان | غزلهای رحمان به پیشور بان
لب کودکان همدم نای بود | سر تا بر کف دست ریحان بود
خدا تا غم و خوری افزید | چنان رو نشاد ی زمانه ندید
ز نور چراغان بیاز ار دوی | نمانیده در نیم شب روی
بعالم چنان پرتو افکنده نور | که شد دشت و کوه همین کوه طور
جهان یافت از دود ظلمت نجات | شب هند برده ز نورش برات
چه نیکو بتافته بود از ماه | همین شمس روز و چراغان شب
پس آنکه بصد رحمت انشت | بخشایش و جود بگشاد دست
بشکرانه چندان بپاشید زر | که شد هر گدا شاه زرین کمر
ز آوازه عدل او در جهان | فراموش شد نام نوشیروان
کم آزاری و جود بسیار کرد | بفتوا د تقوی همه کار کرد

داستان دوم خاقانی کتاب اکبرنامه
در دعای اکبر و دست خود خان

ثنا بر خداوند کار بخشیم | که بر شهریار جهان بخشیم
بهر سو که بر دست او تیغ تیز | بیاید بر آن دشمن بی ستیز
بدین تیغ تیز و بدین دست تیز | بدین تیغ تیز و بدین دست تیز
بدین تیغ تیز و بدین دست تیز | بدین تیغ تیز و بدین دست تیز

خیالی هوا گیر و طبع بلند | دماغ مضامین نازک پسند
قیاسی که آرد بباغ خیال | ببوی گل معنی اندر مثال
وگر نه بده باشی کم زبان | چه باید که گیرد سخن بر زبان
همین بر سخن سنجی هوشیار | به بین بر خرد بخش آموزگار
ز دانشوری هر کرا داد بهر | نه از ده شود کم نه افزون شهر
از این بهره است اگر بی بهرش | چه بر خیزد از بودن شهرش
بنازم ز الطاف یزدان پاک | ز برچیدن دشمنان هیبناک
دو شمشیر تیز ایزد ذوالمنن | سپرده بدست دو شمشیرزن
گرفت از یکی تیغ روشن گهر | ز دشمن جهان اکبر نامور
حمید از دگر تیغ زیر قلم | در آورد ملک سخن بکلم
اگر عیب جویی دلیری کند | زبان تیز در خورده گیری کند

کمین بنده را کز لطف خود | نمایش نمودار کرد است خود
زبان شکر بر نیوشیدن بیان | بجان ملاذ و بیش اهل کمال

کنون میکند سیر ملک جهان / شود مجلس آرای بزم جهان

بکابل کند سیر هر انجمن / چو باد بهاری چمن در چمن

بزرگان هشیار و روشن ضمیر / نشستند در بزم خاص امیر

نیوشند گفتار شیرین من / سخنهای باریک و رنگین من

امیدم چنان است از آن سروران / که چون تلخ بینند حرفی در آن

نه جوشند بر تلخی راستی / خموشند اندر کم و کاستی

بپرسیدم از مردم هوشیار / که بودند باشنده آن دیار

در اخبار بود اختلاف کلام / بهم داده تطبیق گفتم تمام

من از خود جز آرایش نظم و نثر / نگفتم در قصه یک نکته بیش

بود گر بود اختلاف سخن / ضمان دار آن راوی من نه من

نگردم من این داستان هرزه / که بهر خرف کس نریزد گهر

بیجولا نگری طبع چالاک من / در آورد بگلگون ادراک من

سوی عرصه همت آورد روی / ز هر شهسواری سخن برد گوی

بیک نیزه خامه فلک سخن / گرفتم بصد جهد و رنج و محن

چو از فتح او بر سر آشوبم / دهل بر در خان اکبر زدم

درین نامه چون رستم نامدار / بود تا ابد نام او یادگار

چو من اینچنین خورده خون جگر / زدم نام او بر نگین ظفر

گر او هم کند دست در راز / تاج کرم سازدم سرفراز

نه منت بود بلکه سود است / که داد و ستد خاصه تا جر است

گر از دور بیم روی دیدار نیست / ز ضعف بدن پای رفتار نیست

ولی دست آن سرور سرفراز / چنان است در جود و احسان دراز

کز آنجا رسد تا بدوران من / برآرد ز رکند جیب و دامان من

الهی امیر مبارک نهاد | که از خان پاینده دارد نژاد
همیشه بگیتی جهاندار باد | دلش روشن و بخت بیدار باد
بملک جهان نسل آن نامور | چو خورشید تابنده پاینده باد
همان نسل داکیز ماهور | بود جاودان زیر ظل پدر
همان حسید زنامدار و جوان | با عظم بود تا ابد شادمان
همان خان سلطان شمشیرزن | هژبر افکن و پردل و پیلتن
بملک جهان زنده باشد مدام | جهانش بکام و سپهرش غلام
بکابل زمین هر یکی از قضا | که بردم بهر کس درین نامه ام
نگهدار دین بیش جنگ و فتن | ازان شهر کن دور رنج و محن
هر آنکه شهد شهادت چشید | بفردوس کن جای او با حمید
بده ساقی از جای جامی بمن | بشکرانه اختتام سخن

ALLAMA IQBAL LIBRARY
MSS NO. 03
UNIVERSITY OF